

# کوراوغلو و کچل حمزه

## درباره ي حماسه ي کوراوغلو

داستان پهلواني هاي کوراوغلو در آذربايجان و بسياري از کشورهاي جهان بسيار مشهور است. اين داستانها از وقايع زمان شاه عباس و وضع اجتماعي اين دوره سرچشمه مي گيرد. قرن 17 ميلادي، دوران شکفتگي آفرينش هنري عوام مخصوصاً شعر عاشقي (عاشيق شعري) در زبان آذري است. وقايع سياسي اواسط قرن 16، علاقه و اشتياق زياد و زمينه ي آماده يي براي خلق آثار فولکلوريك در زبان آذري ايجاد کرد. شاه عباس اول با انتقال پايتخت به اصفهان و جانشين کردن تدريجي زبان فارسي به جاي زبان آذري در دربار، و درافتادن با قزلباش و رنجاندن آنها و تراشيدن شاهسون به عنوان رقيب يي براي قزلباش، دلبستگي عميقي را که از زمان شاه اسماعيل اول (در شعر آذري متخلص به خطايي) ميان آذربايجانيان و صفويه بود از ميان برد، و حرمت زبان آذري را شکست و مبارزه يي پنهان و آشکار ميان شاه عباس و آذربايجان ايجاد شد. اين مبارزات به شورش ها و قيام هايي که در گوشه و کنار آذربايجان در مي گرفت نبرو مي داد. و لاجرم مالياتها سنگين تر مي شد و ظلم خوانين کمر مردم را مي شکست... وقايع تازه، براي عاشق ها که ساز و سخن خود را در بيان آرزوها و خواستههاي مردم به خدمت مي گمارند «ماده ي خام» تازه اي شد.

«عاشق» نوازنده و خواننده ي دوره گردي است که با ساز خود در عروسي ها و مجالس جشن روستاييان و قهوه خانه ها همراه دف و سرنا مي زند و مي خواند و داستانهاي عاشقانه و رزمي و فولکلوريك مي سرايد. عاشق ها شعر و آهنگ تصنيفهاي خودشان را هم خود درست مي کنند.

علي جان موجي شاعر همين عصر شدت نااميدي و اضطراب خود را چنين بيان مي کند:

گنتمك گرك بيرئوز گه دياره بوملكدن

كيم گون به گون زياده گلير ماجرا سسي

«موجي» خدادن ايسته. بويحر ايچره بيرنجات

گردابه دوشسه كشتي نلر ناخدا سسي؟

ترجمه:

از اين ملك بايد به دياري ديگر رخت سفر بست که غوغا و ماجرا روز به روز افزون مي شود. موجي، در اين بحر از خدا نجات طلب كن. که اگر كشتي به گرداب افتد، از ناله ي ناخدا چه كاري برمي آيد؟

در دوران جنگهاي خونين ايران و عثماني به سال 1629 شورش همبسته ي فقيران شهري و دهقانان در طالش روي داد که شاه عباس و خانهاي دست نشانده اش را سخت مضطرب کرد. شورشيان مال التجاره ي شاه عباس و خانها، و ماليات جمع آوري شده و هر چه را که به نحوي مربوط به حکومت مي شد به غارت بردند و ميان فقيران تقسيم کردند. حاکم طالش ساري خان به کمک خوانين ديگر، شورش آن نواحي را سرکوب کرد.

در قاراباغ مرد يي به نام ميخلي بابا دهقانان آذربايجاني و ارمني را گرد خود جمع کرد و به مبارزه با خانخاني و خرافات مذهبي پرداخت. وي با ياران خود در يکايک روستاها مي گشت و تبليغ مي کرد و روستاييان به اميد نجات از زير بار سنگين مالياتها و ظلم خوانين و به قصد دگرگون کردن وضع اجتماعي، به گرد او جمع مي شدند.

نهضت ميخلي بابا آهسته آهسته قوت گرفت و آشکار شد و در سراسر قاراباغ و ارمنستان و نواحي اطراف ريشه گسترده و تبليغ نهاني او بناگاه به شورشي مسلحانه مبدل شد.

در جنوب غربي آذربايجان اوضاع درهم تر از اين بود. قيام جلالي لر (جلاليان) سراسر اين نواحي را فرا گرفته بود. طرف اين

قیام، که بیش از سی سال دوام یافت، از يك سو سلاطین عثمانی بود و از يك سو شاه عباس و در مجموع، خان ها و پاشاها و فنودال ها و حکام دست نشاندۀ ی حکومت مرکزی بود.

در گیرودار همین رویدادهای سیاسی و اجتماعی بود که آفرینش های هنری نیز گل کرد و به شکفتگی رسید و سیماهای حماسی آذربایجان از ساز و سوز عاشق ها بر پایه ی قهرمانان واقعی و حوادث اجتماعی بنیان نهاده شد و نیز همچنان که همیشه و در همه جا معمول بوده است قهرمانان ادوار گذشته نیز با چهره های آشنای خود در جامه های نو بازگشتند و با قهرمانان زمان درآمیختند.

سیمای تابناک و رزمندۀ و انسانی کوراوغلو از اینچنین امتزاجی بود که به وجود آمد. داستان زندگی پرشور توفارقانلی عاشق عباس که شاه عباس عروسش را از حجله می رباید و او تـك و تنها برای رهاوندن زنش پای پیاده به اصفهان می رود، در حقیقت تمثیلی از مبارزه ی آشکار و نهان میان آذریان و شاه عباس است. شاه عباس قطب خان خانی عصر و نماینده ی قدرت، و عاشق، تمثیل خلق سازنده ای است که می خواهد به آزادی زندگی کند. ناگفته نماند که سیمای شاه عباس در فولکلور آذربایجان به دو گونه ی مغایر تصویر می شود. یکی بر اینگونه که گفته شد، و دیگری به گونه ی درویشی مهربان و گشاده دست که شب ها به یاری گرسنگان و بیوه زنان و دردمندان می شتابد. در ظاهر، سیمای اخیر زاده ی تبلیغات شدید دستگاه حکومتی و پاره ای اقدامات متظاهرانۀ ی چشمگیر و عوام فریبانه است که نگذاشته مردم تـاهـرین و قانع، ماهیت دستگاه حاکمه را دریابند.

به هر حال، پس از این مقدمه، اکنون می پردازیم به نامدار داستان کوراوغلو:

داستان کوراوغلو و آنچه در آن بیان می شود تمثیل حماسی و زیبایی از مبارزات طولانی مردم با دشمنان داخلی و خارجی خویش، از قیام جلالی لر و دیگر عصیانهای زمان در دو کلمه: قیام کوراوغلو و دسته اش، قیام بر ضد فنودالیسم و شیوه ی ارباب و رعیتی است. در عصر اختراع اسلحه ی آتشین در نقطه ای از آسیا، که با ورود اسلحه ی گرم به ایران پایان می یابد. نهال قیام به وسیله ی مهتری سالخورده علی کیشی نام، کاشته می شود که پسری دارد موسوم به روشن (کوراوغلوی سالهای بعد) و خود، مهتر خان بزرگ و چشم داری است به نام حسن خان. وی بر سر اتفاقی بسیار جزئی که آن را توهینی سخت نسبت به خود تلقی می کند دستور می دهد چشمان علی کیشی را درآورند. علی کیشی با دو کره اسب که آن ها را از جفت کردن مادیانی با اسبان افسانۀ ی دریایی به دست آورده بود، همراه پسرش روشن از قلمرو خان می گریزد و پس از عبور از سرزمین های بسیار سرانجام در چنلی بئل (کمره ی مه آلود) که کوهستانی است سنگلاخ و صعب العبور با راههای پیچا پیچ، مسکن می گزیند. روشن کره اسب ها را به دستور جادوماند پدر خویش در تاریکی پرورش می دهد و در قوشابولاق (جفت چشمه) در شبی معین آب تنی می کند و بدین گونه هنر عاشقی در روح او دمیده می شود و ... علی کیشی از يك تکه سنگ آسمانی که در کوهستان افتاده است شمشیری برای پسر خود سفارش می دهد و بعد از اینکه همه ی سفارش ها و وصایایش را می گذارد، می میرد.

روشن او را در همان قوشابولاق به خاک می کند و به تدریج آوازه ی هنرش از کوهستانها می گذرد و در روستاها و شهرها به گوش می رسد. در این هنگام او به کوراوغلو (کورزاد) شهرت یافته است.

دو کره اسب، همان اسب های بادبای مشهور او می شوند، به نام های قیرآت و دورآت.

کوراوغلو سرانجام موفق می شود حسن خان را به چنلی بل آورده و به آخر ببندد و بدین ترتیب انتقام پدرش را بستاند. عاشق جنون، اوایل کار به کوراوغلو می پیوندد به تبلیغ افکار بلند و دموکرات کوراوغلو و چنلی بئل می پردازد و راهنمای شوریدگان و عاصیان به کوهستان می شود.

آنچه در داستان مطرح شده است به خوبی نشان می دهد که داستان کوراوغلو به راستی بر اساس وقایع اجتماعی و سیاسی زمان و مخصوصاً با الهام از قیام جلالی لر خلق شده است، نام های شهرها و روستاها و رودخانه ها و کوهستانها که در داستان آمده، هر يك به نحوی مربوط به سرزمین و شورش جلالی لر است. بعلاوه بعضی از بندهای («قول» در اصل) داستان مثلاً سفر توقات و سفر ارزنجان، شباهت بسیاری دارد به حوادث و خاطراتی که در کتابهای تاریخ ضبط شده و در اینجا

صورت هنري خاصي يافته است. از طرف ديگر نام ها و القاب آدم هاي داستان به نام و القاب جلالي لر بسيار نزديك است. مورخ ارمني مشهور تبريزلي آراكل (1670-1602) در كتاب مشهور خود واغارشاپاد تاريخي در صفحه ي 86 جواناني را كه به سرگردگي كوراوغلو نامي قيام کرده بودند چنين نام مي برد: «كوراوغلو... اين همان كوراوغلو است كه در حال حاضر عاشق ها ترانه هاي بي حد و حساب او را مي خوانند... گيزير اوغلو مصطفا بگ كه با هزار نفر ديگر قيام کرده بود... و اين همان است كه در داستان كوراوغلو دوست اوست و نامش زياد برده مي شود. اينها همگي جلالي لر بودند كه بر ضد حكومت قيام کرده بودند.»

اما كوراوغلو تنها تمثيل قهرمانان و قياميان عصر خود نيست. وي خصوصيتها و پهلواني هاي بابكيان را هم كه در قرن نهم به استيلاي عرب سر خم نكردند، در خود جمع دارد. ما به خوبي سيماي مبارز و عصيانگر بابك و جاويدان را هم كه پيش از بابك به كوه زده بود در چهره ي مردانه ي كوراوغلو مي شناسيم.

آنجا كه كوراوغلو، پهلوان ايواز را از پدرش مي گيرد و با خود به چنلي بل مي آورد و سردسته ي پهلوانان مي كند، ما به ياد جاويدان مي افويم كه بابك را از مادرش گرفت و به كوهستان برد و او را سردسته ي قياميان كرد. كوراوغلو پسر مردمي است كه چشمانش را حسن خان درآورده و جاويدان نيز مادري دارد كه چشمانش را درآورده اند. احتمال دارد كه بابك، مدت هاي مديد براي فرار از چنگ مأموران خليفه به نام ها و القاب مختلف مي زيسته و يا به چند نام ميان خلق شهرت مي داشته و بعدها نيز نامش با نام كوراوغلو در هم شده سرگذشت خود او با وي درآميخته. داستانهاي دده قورقود كه داستانهاي فولكلوريك و حماسي قديمي تري هستند، در آفرينش داستانهاي كوراوغلو بي تأثير نيست. آوردن وجه شباهت اين دو فعلا ضرور نيست.

قيام كوراوغلو نه به خاطر غارت و چپاول محض است و نه به خاطر شهرت شخصي و جاه طلبي يا رسيدن به حكمراني. او تنها به خاطر خلق و آزادي و پاس شرافت انساني مي جنگد، و افتخار مي كند كه پرورده ي كوهستانهاي وطن خويش است. در جايي مي گويد:

مني بينادان بسله دي

داغلار قوينوندا قوينوندا

تولك ترلنلار سسله دي

داغلار قوينوندا قوينوندا

\*

دولاندا ايگيت ياشيما

ياغي چيخدي ساواشيما

دلير گلدي ياشيما

داغلار قوينوندا قوينوندا

\*

سفر ائيله ديم هر يانا

دئو لاري گتيرديم جانا

قيرآتيم گلدي جولانا

داغلار قوينوندا قوينوندا

ترجمه:

من از ابتدا در آغوش كوهستان پرورده شدم. شاهينها در آغوش كوهستان نامم را بر زبان راندند.

\*

چون قدم به دوران جواني گذاشتم، دشمن به مقابله ي من قد برافراشت. پهلوانان در آغوش كوهستان گرداگرد مرا فرا گرفتند.

\*

به هر ديارى سفر كردم، ديوان را به تنگ آوردم. اسيم «قيرآت» در آغوش كوهستان به جولان درآمد.

كوراوغلو نيك مي داند مبارزه اى كه عدالت و خلق پشتيانش باشند چه نيرويى دارد. او به هر طرف روى مي آورد خود را غرق در محبت و احترام مي بيند. همين است كه در ميدان جنگ بدو جرئت مي بخشد كه با اطمينان خوانين و اربابان را ندا دهد:

قيرآتي گتيرديم جولانا

وارسا ايگيدلرين ميدانا گلسين!

گؤرسون دليلرين ايندي گوجونو،

بويانسين اندامي آل قانا، گلسين

\*

كوراوغلو ايلمز ياغي يا، يادا،

مردين اسگيك اولماز باشيندان قادا،

نعره لر چكرم من بو دو نيادا

گؤستررم محشري دوشمانا، گلسين!

ترجمه:

پاشا! اسيم «قيرآت» را به جولان درآوردم، اگر مرد ميداني داري گو پيش آيد! اينك، بيايد و زور بازوي مردان بنگرد، و اندامش از خون گلگون شود.

\*

كوراوغلو بر خصم و بيگانه سر خم نمي كند. مرد هرگز سر بي غوغا ندارد. نعره در جهان در مي افكنم و براي دشمن محشري برپا مي كنم. گو بيايد!

\*\*\*

قدرت كوراوغلو همان قدرت توده هاي مردم است. قدرت لايزالي كه منشأ همه ي قدرتهاست. بزرگترين خصوصيت كوراوغلو، تكيه دادن و ايمان داشتن بدين قدرت است. مي گويد:

ايگيت اولان هنج آيريلماز ائليندن

ترلان اولان سونا و ئرمز گؤلوندن،

ياغي آمان چكير جومرد اليندن،

لش لشين اوستو نه قالايان منم.

ترجمه:

جوانمرد هرگز از ملت خويش جدا نمي شود. شاهين، امان نمي دهد تا از درياچه ي او فويي به غارت برند. خصم از دست جوانمردان فرياد امان برمي دارد. منم آن كس كه نعيش بر نعيش مي انبارد.

\*

او حتي براي يك لحظه فراموش نمي كند كه براي چه مي جنگد، كيست و چرا مبارزه مي كند. هميشه در اندیشه ي آزادي خلق خويش است كه چون بردگان زير فشار خانها و دستگاه حكومتيان پشت خم کرده اند. مي گويد:

قول دئيّه رلر، قولون بويون بورارلار،

قوللار قاباغيندا گئدن تيرم من!

ترجمه:

آنكه برده خوانده شده لاجرم گردن خود را خم مي كند. من آن تيرم كه پيشاپيش بردگان در حركت است.

روابط اجتماعي چنلي بل روايطي عادلانه و به همگان است. آنچه از تاجران بزرگ و خانها به يگما برده مي شود در اختيار همه قرار مي گيرد. همه در بزم و رزم شرکت مي کنند. کوراوغلو هيچ امتيازي بر ديگران ندارد جز اين که همه او را به سرکردگي پذيرفته اند، به دليل آنکه به صداقت و انسانيتش ايمان دارند.

حتي کوراوغلو به موقع خود براي پهلوانانش عروسي نيز به راه مي اندازد. زن هاي چنلي بل معمولا دختران در پرده ي خان هاييند که از زبان عاشق ها وصف پهلواني و زيبايي اندام پهلوانان را مي شنوند و عاشق مي شوند و آنگاه به پهلوانان پيغام مي فرستند که به دنبالشان آيند. اين زنان، خود، در پهلواني و جنگجويي دست کمي از مردان خويش ندارند. نگار که به دلخواه از زندگي شاهانه خود دست کشيده و به چنلي بل آمده، تنها همسر کوراوغلو نيست - که همزم و همفکر او نيز هست. نگار زيبايي و انديشمندي را با هم دارد. پهلوانان از او حرف مي شنوند و حساب مي برند، و او چون مادري مهربان از حال هيچ کس غافل نيست و طرف مشورت همگان است.

بند بند حماسه ي کوراوغلو از آزادگي و مبارزه و دوستي و انسانيت و برابري سخن مي راند. دريغا که فرصت بازگويي آن همه در اين مختصر نيست. اين را هم بگويم که داستان کوراوغلو، در عين حال از بهترين و قويترين نمونه هاي نظم و نثر آذري است و تاکنون 17 بند (قول) «در آذري» از آن جمع آوري شده و به چاپ رسيده که در آذربايجان، در تراز پرفروشترين کتابهايي است که به زبان آذري طبع شده است.

\* از مقاله اي با نام عاشيق شعري که صمد بهرنگي با استفاده از «تاريخ مختصر ادبيات آذري» نوشته است. اصل مقاله در مجله ي خوشه 16 مهر ماه 46 (شماره ي 33) چاپ شده است

### • کوراوغلو و کچل حمزه

چند سال پيش در آذربايجان پهلوان جوانمردي بود به نام کوراوغلو. کوراوغلو پيش از آنکه به پهلواني معروف شود، روشن نام داشت. پدر روشن را علي کيشي مي گفتند. علي مهتر و ايلخي بان حسن خان بود. در تربيت اسب مثل و مانندي نداشت و با يك نگاه مي فهميد که فلان اسب چگونه اسبي است.

حسن خان از خان هاي بسيار ثروتمند و ظالم بود. او مثل ديگر خان ها و اميران نوکر و قشون زيادي داشت و هر کاري دلش مي خواست مي کرد؛ آدم مي کشت، زمين مردم را غصب مي کرد، باج و خراج بيحساب از دهقانان و پيشه وران مي گرفت، پهلوانان آزاديخواه را به زندان مي انداخت و شکنجه مي داد. کسي از او دل خوشي نداشت. فقط تاجران بزرگ و اعيان و اشراف از خان راضي بودند، آن ها به کمک هم مردم را غارت مي کردند و به کار وامي داشتند. مجلس عيش وعشرت برپا مي کردند، براي خودشان در جاهاي خوش آب و هوا قصرهاي زيبا و مجلل مي ساختند و هرگز به فکر زندگي خلق نبودند. فقط موقعي به ياد مردم و دهقانان مي افتادند که مي خواستند ماليات ها را بالا ببرند.

خود حسن خان و ديگر خان ها هم نوکر و مطيع خان بزرگ بودند. خان بزرگ از آن ها باج مي گرفت و حمايتشان مي کرد و اجازه مي داد که هر طوري دلشان مي خواهد از مردم باج و خراج بگيرند اما فراموش نکنند که بايد سهم او را هر سال زيادتر کنند.

خان بزرگ را خودکار مي گفتند. خودکار ثروتمندترين و باقدرت ترين خان ها بود. صدها و هزارها خان و امير و سرکرده و جلا و پهلوان نانخور دربار او بودند مثل سگ از او مي ترسيدند و فرمانش را بدون چون و چرا، کورکورانه اطاعت مي کردند. روزي به حسن خان خبر رسيد که حسن پاشا، يکي از دوستانش، به ديدن او مي آيد. دستور داد مجلس عيش و عشرتي درست کنند و به پيشواز پاشا بروند.

حسن پاشا چند روزي در خانه حسن خان ماند و روزي که مي خواست برود گفت: حسن خان، شنيده ام که تو اسبهاي

خیلی خوبی داری!

حسن خان بادی در گلو انداخت و گفت: اسبهای مرا در این دور و بر هیچ کس ندارد. اگر بخواهی يك جفت پیشکشت می کنم.

حسن پاشا گفت: چرا نخواهم.

حسن خان به ایلخی بانس امر کرد ایلخی را به چرا نبرد تا پاشا اسبهای دلخواهش را انتخاب کند.

علی کیشی، ایلخی بان پیر، می دانست که در ایلخی اسبهای خیلی خوبی وجود دارند اما هیچکدام به پای دو کره اسبی که پدرشان از اسبان دریایی بودند، نمی رسد. روزی ایلخی را به کنار دریا برده بود و خودش در گوشه ای دراز کشیده بود. ناگهان دید دو اسب از دریا بیرون آمدند و با دو تا مادیان ایلخی جفت شدند. علی کیشی آن دو مادیان را زیر نظر گرفت تا روزی که هر کدام کره ای زایید. علی کره ها را خیلی دوست می داشت و می گفت بهترین اسبهای دنیا خواهند شد. این بود که وقتی حسن خان گفت می خواهد برای مهمانش اسب پیشکش کند با خود گفت: چرا اسبها را از چرا بازدارم؟ در ایلخی بهتر از این دو کره اسب که اسب پیدا نمی شود!

ایلخی را به چرا ول داد و دو کره اسب را پای قصر خان آورد.

حسن پاشا خندان خندان از قصر بیرون آمد تا اسبهایش را انتخاب کند. دید از اسب خبری نیست و پای قصر دو تا کره ی کوچک و لاغر ایستاده اند. گفت: حسن خان، اسبهای پیشکشی ات لابد همینها هستند، آره؟ من از این یابوها خیلی دارم. شنیده بودم که تو اسبهای خوبی داری. اسب خوبت که اینها باشند وای به حال بقیه.

حسن خان از شنیدن این حرف خون به صورتش دوید. دنیا جلو چشمش سیاه شد. سر علی کیشی داد زد: مردکه، مگر نگفته بودم اسبها را به چرا نبری!

علی کیشی گفت: خان به سلامت، خودت می دانی که من موی سرم را در ایلخی تو سفید کرده ام و اسب شناس ماهری هستم. در ایلخی تو بهتر از این دو تا، اسب وجود ندارد.

خان از این جسارت علی کیشی بیشتر غضبناک شد و امر کرد: جلاد، زود چشمهای این مرد گستاخ را درآر.

علی کیشی هر قدر ناله و التماس کرد که من تقصیری ندارم، به خرجش نرفت. جلاد زودی دوید و علی را گرفت و چشمهایش را درآورد.

علی کیشی گفت: خان، حالا که بزرگترین نعمت زندگی را از من گرفتی، این دو کره را به من بده.

خان که هنوز غضبش فرو ننشسته بود فریاد زد: یابوهای مردنی ات را بردار و زود از اینجا گم شو!

علی با دو کره اسب و پسرش روشن سر به کوه و بیابان گذاشت. او در فکر انتقام بود، انتقام خودش و انتقام میلیون ها هموطنش. اما حالا تا رسیدن روز انتقام می بایست صبر کند.

او روزها و شبها با پسرش و دو کره اسب بیابانها و کوهها را زیر پا گذاشت، عاقبت بر سر کوهستان پر پیچ و خمی مسکن کرد. این کوهستان را چنلی بل می گفتند.

علی کیشی به کمک «روشن» در تربیت کره ها سخت کوشید چنانکه بعد از مدتی کره ها دو اسب بادپای تنومندی شدند که چشم روزگار تا آن روز مثل و مانندشان را ندیده بود.

یکی از اسبها را قیرآت نامیدند و دیگری را دورآت.

قیرآت چنان تندرو بود که راه سه ماهه را سه روزه می پیمود و چنان نیرومند و جنگنده بود که در میدان جنگ با لشگری برابری می کرد و چنان باوفا و مهربان بود که جز کوراوغلو به کسی سواری نمیداد مگر این که خود کوراوغلو جلو او را بدست کسی بسپارد. و اگر از کوراوغلو دور می افتاد گریه می کرد و شیهه می زد و دلش می خواست که کوراوغلو بیاید برایش ساز بزند و شعر و آواز پهلوانی بخواند. قیرآت زبان کوراوغلو را خوب می فهمید و افکار کوراوغلو را از چشمها و حرکات دست و بدن او می فهمید.

البته دورآت هم دست کمی از قیرآت نداشت.

«روشن» از نقشه ي پدرش خبر داشت و از جان و دل مي کوشيد که روز انتقام را هر چه بيشتر نزديکتر کند. وقتي علي کيشي مي مرد، خيالش تا اندازه اي آسوده بود. زيرا تخم انتقامي که کاشته بود، حالا سر از خاک بيرون مي آورد. او يقين داشت که «روشن» نقشه هاي او را عملي خواهد کرد و انتقام مردم را از خانها و خودکار خواهد گرفت. «روشن» جنازه ي پدرش را در چنلي بل دفن کرد.

«روشن» در مدت کمي توانست نهصد و نود و نه پهلوان از جان گذشته در چنلي بل جمع کند و مبارزه ي سختي را با خانها و خان بزرگ شروع کند در طول همين مبارزه ها و جنگها بود که به کوراوغلو معروف شد. يعني کسي که پدرش کور بوده است. به زودي چنلي بل پناهگاه ستمديدگان و آزاديخواهان و انتقام جويان شد. پهلوانان چنلي بل اموال کاروانهاي خانها و اميران و خودکار را غارت مي کردند و به مردم فقير و بينوا مي دادند. چنلي بل قلعه ي محکم مرداني بود که قانونشان اين بود: آن کس که کار مي کند حق زندگي دارد و آن کس که حاصل کار و زحمت ديگران را صاحب مي شود و به عيش و عشرت مي پردازد، بايد نابود شود. اگر نان هست، همه بايد بخورند و اگر نيست، همه بايد گرسنه بمانند و همه بايد بکوشند تا نان به دست آيد، اگر آسايش و خوشبختي هست، براي همه بايد باشد و اگر نيست براي هيچکس نمي تواند باشد.

کوراوغلو و پهلوانانش در همه جا طرفدار خلق و دشمن سرسخت خانها و مفتخورها بودند. هيچ خاني از ترس چنلي بلي ها خواب راحت نداشت. خانها هر چه تلاش مي کردند که چنلي بلي ها را پراکنده کنند و کوراوغلو را بکشند، نمي توانستند. قشون خان بزرگ چندين بار به چنلي بل حمله کرد اما هر بار در پيچ و خم کوهستان به دست مردان کوهستاني تارومار شد و جز شکست و رسوايي چيزي عايد خان نشد.

زنان چنلي بل هم دست کمي از مردانشان نداشتند. مثلا زن زيباي خود کوراوغلو که نگار نام داشت، شيرزني بود که بارها لباس جنگ پوشيده و سوار بر اسب و شمشير به دست به قلب قشون دشمن زده بود و از کشته پشته ساخته بود. هر يك از پهلواني ها و سفرهاي جنگي کوراوغلو، خود داستان جداگانه اي است. داستانهاي کوراوغلو در اصل به ترکي گفته مي شود و همراه شعرهاي زيبا و پرمعناي بسياري است که عاشق هاي آذربايجان آنها را با ساز و آواز براي مردم نقل مي کنند.

#### داستان ربوده شدن قيرآت

قيام چنلي بلي ها رفته رفته چنان بالا گرفت که ميدان بر خان بزرگ تنگ شد و موقعي که ديد نمي تواند از عهده ي کوراوغلو برآيد، ناچار به تمام خانها و اميران و سرکرده ها و پهلوانان و بزرگان قشون نامه نوشت و آنها را پيش خود خواند تا مجلس مشورتي درست کند.

وقتئيه همه در مجلس حاضر شدند و هر کس در جاي خود نشست خان بزرگ شروع به سخنراني کرد: «حاضران، چنان که خبر داريد، مدتي است که مشتي دزد و آشوبگر در کوهستان جمع شده اند و آسايش و امنيت مملکت را بر هم زده اند. رهبر اين دزدان غارتگر مهترزاده ي بي سر و پايي است به نام کوراوغلو که در آدمکشي و دزدي و چپاول مثل و مانند ندارد. هر جا و در هر گوشه ي مملکت هم که دزدي، آدمکشي و ماجراجويي وجود دارد، داخل دسته او مي شود. روز به روز دار و دسته ي کوراوغلو بزرگتر و خطرناکتر مي شود. اگر ما دست روي دست بگذاريم و بنشينيم، روزي چشم باز خواهيم کرد و خواهيم ديد که چنلي بلي ها همه ي سرزمينها و اموال ما را غصب کرده اند. آنوقت يا بايد دست و پايما را جمع کنيم و فرار کنيم يا برويم پيش اين راهزنهاي آشوبگر نوکري و خدمتکاري کنيم. تازه معلوم نيست که خداوند يك ذره رحم در دل اين خائنان گذاشته باشد... خانها، اميران، سرکردگان، پهلوانان به شما هشدار مي دهم: اين دزدان آشوبگر به مادر و برادر خود نيز رحم نخواهند کرد.

خطر بزرگي که امنيت مملکت را تهديد مي کند، مرا مجبور کرد که امر به تشکيل اين مجلس بدهم. اکنون تدبير کار چيست؟ چگونه مي توانيم اين دزد ماجراجو را سر جايش بنشانيم؟ آيا اينهمه نجيب زاده و اينهمه خان محترم و پهلوان و سرکرده ي

بنام از عهده ي يك مهترزاده ي بي سر و پا بر نخواهند آمد؟»  
خودكار نطقش را تمام كرد و بر تخت جواهر نشانش نشست. اهل مجلس كف زدند و فرياد برکشيدند: زنده باد خودكار، ضامن امنيت ملك و ملت!.. مرگ بر آشوب طلبان چنلي بل!..

صداي فرياد اهل مجلس ديوارها را تكان مي داد. خودكار با حركت سر و دست جواب خانها و سركرده ها را ميداد. بعد كه صداها خوابيد، جر و بحث شروع شد. يكي گفت: اگر پول زيادي بدهيم، كوراوغلو دست از راهزني بر مي دارد. ديگري گفت: همان املاك دور و بر چنلي بل را به كوراوغلو بدهيم كه هر طور دلش خواست از مردم باج و خراج بگيرد و ديگر مزاحم ما نشود.

ديگري گفت: كسي پيش كوراوغلو بفرستيم ببينيم حرف آخرش چيست. پول و زمين هر چقدر مي خواهد، بدهيم و آشتي كنيم.

«حسن پاشا» نيز در اين مجلس بود. او حاكم توقات بود. همان كسي بود كه حسن خان به خاطر او چشمان علي كيشي را درآورده بود. حسن پاشا دست راست خان بزرگ بود. در مهماني هاي خودكار هميشه سر سفره مي نشست و هنگامي كه خودكار كسالت داشت، بر سر بالين او چمباتمه مي زد و راست يا دروغ خود را غمگين نشان مي داد. فوت و فن قشون كشي را هم مي دانست. تك تك آدمهاي قشون مثل سگ از او مي ترسيدند و مثل گوسفند از بالادستهاي خود اطاعت مي كردند. غرض، حسن پاشا در مجلس خودكار بود و هيچ حرفي نزده بود. خودكار پيشنهاد همه را شنيد و عاقبت گفت: هيچكدام از اين پيشنهادهاي شما آشوب چنلي بل را علاج نمي كند. اكنون گوش كنيم ببينيم حسن پاشا چه مي گويد.  
خانها و اميران در دل به حسن پاشا فحش و ناسزا گفتند. آخر خانها و اميران و بزرگان هميشه به جاه و مقام يكدیگر حسودي مي كنند. آنها آرزو مي كنند كه نزد خان بزرگ عزيزتر از همه باشند تا بتوانند با آزادي و قدرت بيشتري از مردم باج و خراج بگيرند و بهتر عيش و عشرت كنند.

حسن پاشا بلند شد، تعظيم كرد و زمين زير پاي خودكار را بوسيد و گفت: خودكار به سلامت باد، من سگ كي باشم كه مقابل سايه ي خدا لب از لب باز كنم اما اكنون كه امر مبارك خودكار بر اين است كه من كمتر از سگ هم حرفي بزنم، ناچار اطاعت مي كنم كه گفته اند: «امر خودكار فرمان خداوند است.»

حسن پاشا تعظيم ديگري كرد و گفت: خودكار به سلامت باد، من كوراوغلو را خوب مي شناسم. او را با هيچ چيز نمي شود آرام كرد مگر با طناب دار. چشمان پدر گستاخش را من گفتم درآوردند، اكنون نيز ميل دارم كوراوغلو را با دستان خودم خفه كنم. تا اين راهزن زنده است آب گوارا از گلوي ما پايين نخواهد رفت. بايد به چنلي بل لشكر بكشيم. يك لشكر عظيم كه گردش چشمه ي خورشيد را تيره و تار كند و اول و آخرش در شرق و غرب عالم باشد. البته باز امر، امر مبارك خودكار است و ما سگان شمماييم و جز واق واق چيزي براي گفتن نداريم.

حسن پاشا باز تعظيم كرد و زمين زير پاي خودكار را بوسيد و بر جاي خود نشست.  
مجلس ساكت بود. همه چشم به دهان خودكار دوخته بودند. عاقبت خودكارگفت: آفرين، حسن پاشا، آفرين بر هوش و فراست تو. راستي كه سگ باهوشي هستي.

حسن پاشا از اين تعريف مثل سگها كه جلو صاحبشان دم تكان مي دهند تا شادي و رضابتشان را نشان دهند، ليخنه زد و خود را شاد و راضي نشان داد. بعد خودكارگفت: ما جز لشكر كشي به چنلي بل چاره اي نداريم. لشكر كشي اين دفعه بايد چنان باشد كه از بزرگي آن لرزه بر تخته سنگهاي چنلي بل بيفتد. حسن پاشا، از اين ساعت تو اختيار تام داري كه هر طوري صلاح ديدي سربازگيري كن و آماده ي حمله باش. تو فرمانده كل قشون خواهي بود. تدارك حمله را بين و كار ماجراجويان كوهستان را تمام كن. اگر كوراوغلو را از پاي درآوري، ترا صدراعظم خودم مي كنم.  
خان بزرگ بعد رو كرد به اهل مجلس و گفت: حاضران، بدانيد و آگاه باشيد كه از اين ساعت به بعد حسن پاشا فرمانده كل قشون است و اختيار تام دارد. هر كس از فرمان او سرپيچي كند، طناب دار منتظر اوست.  
اهل مجلس ندانستند چه بگويند. دلهايشان از حسد و كينه پر شده بود.

حسن پاشا از مجلس خودکار خارج شد و بدون معطلی به توقات رفت و سربازگیری را شروع کرد. در حین سربازگیری با پهلوانان و سرکردگان زیردست خود شورای جنگی ترتیب می داد که نقشه حمله به چنلی بل را بکشند. در یکی از این شوراها مهتر مورتوز که پهلوان بزرگی بود، به حسن پاشا گفت: پاشا به سلامت، ما خاک پای خودکار و شما هستیم و می دانیم که فرمان شما، فرمان خداوند است و هیچکس حق ندارد از فرمان شما سرپیچی کند اما این هم هست که تا وقتی کوراوغلو بر پشت قیرآت نشسته، اگر مردم تمام دنیا جمع شوند، باز نمی توانند مویی از سر او کم کنند. اگر می خواهید کوراوغلو از میان برداشته شود، اول باید اسبش را از دستش درآوریم والا جنگیدن با کوراوغلو نتیجه ای نخواهد داشت. حرف مهترمورتوز به نظر حسن پاشا عاقلانه آمد. گفت: مورتوز، کسی که درد را بداند درمان را هم بلد است. بگو بینم چطور می توانیم قیرآت را از چنگ کوراوغلو درآوریم؟

مهتر مورتوز گفت: پاشا به سلامت، قیرآت را که نمی شود با پول خرید، یک نفر از جان گذشته باید که به چنلی بل برود یا سرش را به باد بدهد یا قیرآت را بدزد و بیاورد.

حسن پاشا به اهل مجلس نگاه کرد. همه سرها به زمین دوخته شده بود. از کسی صدایی برخاست، ناگهان از کفشدن مجلس پسر زنده پوش پابرهنه ی کچلی برپاخاست. اهل مجلس نگاه کردند و کچل حمزه را شناختند. کچل حمزه نه پدر داشت و نه مادر و نه خانه و زندگی. هیچ معلوم نبود از کجا می خورد و کجا می خوابد. به هیچ مجلس و مسجدی راهش نمی دادند که کفش مردم را می دزد. سگ محل داشت، او نداشت. حالا چطوری در این شورای جنگی راه پیدا کرده بود، فقط خودش می دانست که از قدیم گفته اند، کچلها هزار و یک فن بلدند.

غرض، حمزه به وسط مجلس آمد و گفت: پاشا، این کار، کار من است. اینجا دیگر پهلوانی و زور بازو به درد نمی خورد، حقه باید زد. و حقه زدن شغل آبا و اجدادی من است. اگر توانستم قیرآت را بیاورم که آورده ام، اگر هم نتوانستم و کوراوغلو مچم را گرفت، باز طوری نمی شود: بگذار از هزاران کچل مملکت یک سر کم بشود.

حسن پاشا گفت: حمزه، اگر توانستی قیرآت را بیاوری، از مال دنیا بی نیاز می کنم.

حمزه گفت: پاشا، مال دنیا به تنهایی به درد من نمی خورد.

پاشا گفت: ترا حمزه بیگ می کنم. مقام بیگی به تو می دهم.

حمزه گفت: نه، پاشا. این هم به تنهایی گره از کار من نمی گشاید.

حسن پاشا گفت: ترا پسر خودم می کنم.

حمزه گفت: نه، قربانت اهل مجلس گردد! من هیچکدام اینها را به تنهایی نمی خواهم و تو هم که هر سه را یکجا به من نمی دهی. بگذار چیزی از تو بخواهم که برای من از هر سه ی اینها قیمتی تر باشد و برای تو ارزانتر.

حسن پاشا گفت: بگو بینم چه می خواهی؟

حمزه گفت: پاشا، من دختری را می خواهم.

حسن پاشا به شنیدن این سخن عصبانی شد، مشت محکمی بر دسته ی تخت زد و فریاد کشید: این احمق بی سر و پا را بیرون کنید. یک بابای کچلی بیشتر نیست می خواهد داماد من بشود...

اگر مهتر مورتوز به داد کچل نرسیده بود، جلادان همان دقیقه او را پاره پاره می کردند. مهتر مورتوز جلو جلادان را گرفت و به حسن پاشا گفت: قربانت گردم پاشا، مگر فرمان خان بزرگ را فراموش کرده اید که باید هر طوری شده کار کوراوغلو را تمام بکنیم؟

حسن پاشا آرام شد و پیش خود حساب کرد دید که راهی ندارد جز این که باید کچل حمزه را راضی کند. بنابراین به حمزه

گفت: آخر آدم احمق، تو در این دختر چه دیده ای که او را بالاتر از همه چیز می دانی؟

حمزه گفت: پاشا، خودت می دانی که کچلها همه فن حریف می شوند. من هم که خوب دیگر، بالاخره حساب دخل و خرج خودم را می کنم. می دانم که تو نمی آیی این سه چیز را یکجا به من بدهی. یعنی هم مال و ثروت بدهی، هم مرا حمزه

بیگ بکنی و هم پسر خودت. اما اگر دخترت را بگیرم، می شوم داماد تو. و داماد آدم مثل پسرش است دیگر. بعد هم که مال و ثروت و مقام خود به خود خواهد آمد.

تمام اهل مجلس بر هوش و فراست حمزه آفرین گفتند. حسن پاشا به فکر فرو رفت. هیچ دلش نمی آمد دختر را به کچل حمزه بدهد اما از طرف دیگر فکر می کرد که اگر قیرآت به دست بیاید، کوراوغلو درب و داغون خواهد شد و آنوقت مقام صدراعظمی به او خواهد رسید. بنابراین گفت: حمزه، قبول دارم. حمزه گفت: نه پاشا، اینجوری نمی شود. زحمت بکش دو خط قولنامه بنویس و پایش را مهر کن بده من بگذارم به جیب بغلم، بعد مهلت تعیین کن، اگر تا آخر مهلت قیرآت را آوردم، دختر را بده، اگر نیاوردم بگو گردنم را بزنند. حسن پاشا ناچار دو خط قولنامه نوشت و پایش را مهر کرد و داد به دست کچل حمزه و مهلت تعیین کرد. کچل حمزه کاغذ را گرفت و تا کرد گذاشت به جیب بغلش و با سنجاق بزرگی جیبش را محکم بست و گفت: پاشا، حالا اجازه بده من مرخص شوم.

\*\*\*

اکنون ما حسن پاشا و دیگران را به حال خود می گذاریم که تدارک قشون کشی و حمله به چنلی بل را ببینند و می رویم دنبال کچل حمزه.

کچل چارقهایش را به پا کرد، «زنگال (پاپیج، نواری که به ساق پا می پیچند)» هایش را محکم پیچید، مشت می نان توی دستمالش گذاشت و به کمرش بست و دگنکی به دست گرفت و راه افتاد. روز و شب راه رفت. شب و روز راه رفت، منزل به منزل طی منازل کرد، در سایه ی خار بوته ها مختصر استراحتی کرد، و از کوهها و دره ها بالا و پایین رفت تا یک روز عصر به پای کوهستان چنلی بل رسید.

کوراوغلو روی تخته سنگ بزرگی ایستاده بود، راههای کاروان رو را زیر نظر گرفته بود که دید یک نفر رو به چنلی بل گذاشته است و بعد چهار دست و پا از کوه بالا می آید. کوراوغلو آنقدر منتظر شد که کچل حمزه رسید به پای تخته سنگ و شروع کرد خود را از تخته سنگ بالا کشیدن. کوراوغلو خود پایین آمد و جلو کچل حمزه را گرفت و گفت: تکان نخور! بگو ببینم کیستی؟ از کجا می آیی، و به کجا می روی؟

حمزه ناگهان سر بلند کرد و دید جوانی روبرویش ایستاده چنان و چنان که آدم جرئت نمی کند به صورتش نگاه کند. چشمانش پر از کینه و سیلهایش مانند شاخهای پیچاپیچ قوچ، آماده ی فرو رفتن و دریدن. شمشیری به کمر داشت چنان و چنان که آدم به خودش می گفت: این شمشیر هرگز از ریختن خون خانها و دشمنان مردم سیر نخواهد شد. بین چگونه درون غلاف خود احساس خفگی می کند! فولاد این شمشیر را گویا با کینه جوشانده اند! گویی شمشیر کوراوغلو همیشه به تو می گفت: «آه ای کینه، تو هم مانند محبت مقدس هستی! ما نمی توانیم محبت خود را به مردم ثابت کنیم مگر اینکه به دشمنان مردم کینه بورزیم. تو با ریختن خون ظالم، به ستمدیدگان محبت می نمایی.»

کچل حمزه با نگاه اول کوراوغلو را شناخت اما در حال حیلۀ کرد و خود را به آن راه زد و گفت: دنبال کوراوغلو می گردم. کوراوغلو پرسید: کوراوغلو را می خواهی چکار کنی؟

حمزه گفت: درد و بلا به جان من! من ایلخی بان هستم. روز و شبم را در نوکری خانها و پاشاها هدر کرده ام. اینقدر از آبیگرهای پر قورباغه آب خورده ام که لب و لوجه ام پر زگیل شده. کاشکی مادرم به جای من یک سگ سیاه می زایید و دیگر مرا گرفتار مصیبت نمی کرد. چون سرم کچل است، نمی توانم هیچ جا بند شوم، هر قدر هم جان می کنم و برایشان کار می کنم، تا می فهمند سرم کچل است بیرونم می کنند. دیگر از دست کچلی دنیای به این گل و گشادی برایم تنگ شده. دیگر نمی دانم چه خاکی به سرم بکنم. حالا آمده ام کوراوغلو را ببینم. قربان قدمهایش بروم، شنیده ام خیلی گذشت و جوانمردی دارد و یک لقمه نان را از هیچ کس مضایقه نمی کند. یا بگذار پس مانده ی سفره اش را بخورم و در پس سنگی و سوراخی چند روز آخر عمرم را سر کنم، یا اینکه سرم را از تنم جدا کند که برای همیشه از درد و غم آزاد شوم. این سر ناقابل که ارزشی ندارد، قربان قدمهای کوراوغلو بروم.

کچل حمزه حرفهایش را تمام کرد و های های شروع کرد به گریه کردن و اشک ریختن. چنان گریه می کرد و اشک می ریخت که کوراوغلو دلش به حال او سوخت و گفت: پاشو برویم! کوراوغلو خود من هستم.

حمزه تا این حرف را شنید افتاد به پاهای کوراوغلو و گفت: قربان تو، کوراوغلو، مرا از در مران! به من رحم کن!

کوراوغلو حمزه را از زمین بلند کرد و گفت: بلند شو، آخر تو مردی! مرد که نباید به خاطر یک لقمه نان به پای کسی بیفتد.

کچل حمزه بلند شد. کوراوغلو گفت: خوب، یگو بینم چه کاری از دستت برمی آید؟

حمزه گفت: من به قربانت، کوراوغلو، خودم می دانم که تو نمی توانی مرا با این سر کچلم کبابیز و شرابدار بکنی. همینقدر که یک اسبی دست من بدهی برای پرورش بدهم، راضی ام. پدرم و پدربزرگم هم اینکاره بوده اند.

کوراوغلو دست کچل حمزه را گرفت و با خود آورد پیش یاران.

یاران گفتند: کوراوغلو، این را دیگر از کجا پیدا کردی؟ بهتر است هر چه می خواهد بدهیم بروی کارش. خوب نیست در چنلی بل بماند.

کوراوغلو گفت: مگر فراموش کرده اید که ما به خاطر همین آدمها، همین بیچاره ها می جنگیم؟ اصلاً ما در چنلی بل جمع شده ایم که چه چیز را نشان بدهیم؟ این را می خواهیم به من بگویید.

دلی حسن، یکی از یاران گفت: کوراوغلو، راستی که انسان واقعی تو هستی. کینه ی تمام نشدنی در کنار محبت تمام نشدنی در جان و دل تو جای گرفته است. وقتی کسی را محتاج محبت می بینی حاضری از همه چیز دست برداری، و وقتی هم با دشمن رویو می شوی از همه چیز دست بر می داری تا با تمام قوه ات به دشمن کینه بورزی و خونس را بریزی...

زنان چنلی بل از گوشه و کنار آمده بودند و به گفتگو گوش می دادند. نگار خانم، زن کوراوغلو، مردان و زنان را کنار زد و خود را وسط انداخت و رو به دلی حسن گفت: تو راست می گویی دلی حسن، اما این دفعه مثل اینکه کوراوغلو محبت بیخودی می کند. از کجا معلوم که این آدم جاسوس و خبرچین حسن پاشا نباشد؟

کسی چیزی نگفت. کوراوغلو که دید یاران همه طرف نگار را گرفتند، گفت: این بیچاره اگر سراپا آتش هم باشد، نمی تواند حتی زیر پای خودش را بسوزاند. بهتر است بگذاریم در چنلی بل بماند یک لقمه نان بخورد و چند روز آخر عمرش را بی دردسر بگذراند.

کچل حمزه در چنلی ماند. شکمش را سیر می کرد و دنبال کارهایی می رفت که یاران به او می گفتند. کارها را چنان تند و چنان خوب انجام می داد که به زودی احترام همه را به دست آورد. چنلی بل جایی نبود که احترام آدم به لباس و ثروت باشد. اصلاً در آنجا کسی ثروتی نداشت. هر چه بود مال همه بود. همه کار می کردند، همه می جنگیدند، همه می خوردند و به وقت خود مجلس شراب و ساز و رقص و آواز برپا می کردند.

کوراوغلو وقتی زرنگی کچل حمزه را دید، مراقبت یابویی مردنی را به او داد. این یابو بس که کار کرده بود و بار کشیده بود، دیگر پوست و استخوانی بیشتر برایش نمانده بود.

کچل حمزه شروع کرد به مراقبت و تیمار یابو، چه جور هم! صبح و عصر تیمارش می کرد و با جان و دل در خدمت یابو می کوشید. گاهی هم از جو و علوفه ی اسبهای دیگر می دزدید و می ریخت جلو یابو. یابو می خورد و می خورد و تیمار می دید و روز به روز آب زیر پوستش می دوید، چنان که در مدت کمی حسابی چاق شد و آماده ی کار کردن.

روز کوراوغلو برای سرکشی به طویله آمد. یابو را که دید، اول نشناخت، بعد که شناخت مات و مبهوت ماند. گفت: حمزه، من هیچ نمی دانستم تو اینقدر خوب می توانی تیمار اسبها را بکنی.

حمزه گفت: قربانت بروم کوراوغلو. من چشم باز کرده ام و خودم را اینکاره دیده ام و پدرم و پدربزرگم هم اینکاره بوده اند...

کوراوغلو گفت: نمی دانم چطور شده که امسال دورآت کمی لاغر و نزار شده. بهتر است آن را به دست تو بسپارم. حمزه، باید چنان مراقبتش باشی که هر چه زودتر بهای قیرآت برسد.

کچل حمزه از شنیدن این حرف قند توی دلش آب شد. امروز دورآت را به دست او می سپارند، لابد فردا هم نوبت قیرآت خواهد

شد.

پاران کوراوغلو، از زن و مرد، راضي نبودند که دورآت به دست حمزه سپرده شود. اما حمزه چنان در دل کوراوغلو جا باز کرده بود که کوراوغلو کوچکترین شکي به او نداشت.

دورآت و قيرآت دو تايي در يك طويله نگهداري مي شدند. پاي هر دو اسب بخو داشت با کليدهاي جداگانه، بعلاوه زنجير محکمي به گردن هر کدام بود که زنجير هم به ديواره ي طويله ميخکوب شده بود. هيچ پهلواني قادر نبود پيش اسبها برود و اگر هم به نحوي مي رفت هيچ طوري نمي توانست اسبها را باز کند و در ببرد. کليدها را خود کوراوغلو نگاه مي داشت. کوراوغلو حمزه را برد و دورآت را به دستش سپرد. حمزه در تيمار اسب سخت کوشيد اما وقتي اسب شروع کرد که آبي زير پوستش بدود و به حال اولش در بيابد، کچل حمزه جو و علوفه اش را کم کرد. اسب باز شروع کرد به لاغر شدن. کوراوغلو از حمزه پرسيد: آخر، حمزه چرا دورآت باز شروع کرده روز به روز ناتوان تر مي شود؟ نکند خوب مراقبتش نيسي؟ کچل حمزه گفت: من آنچه از دستم برمي آيد مضايقه نمي کنم. اما خيال مي کنم دورآت احتياج به هواي آزاد دارد. آخر کوراوغلو، اين حيوان زبان بسته شب و روزش توي طويله مي گذرد. از پا و گردن هم زنجير شده. حتماً علت ناتوانيش همين است.

کوراوغلو کليد بخوي دورآت را درآورد داد به حمزه که اسب را گاهگاهي بيرون بياورد تا هواي آزاد به تنش بخورد. باز پاران اعتراض کردند که آدم نبايد به هر کس و ناکسي اطمينان کند. اگر کچل حمزه دورآت را بردارد فرار کند چکار مي شود کرد؟

کوراوغلو باز زنان و مردان را ساکت کرد و گفت: هيچ ترسيد، طوري نمي شود. کچل حمزه چند روزي دورآت را چنان کرد که اصلاً نشاني از ناتواني و لاغري در اسب نماند. روزها پشت سر هم مي گذشت و حمزه مي ترسيد که نتواند به موقع قيرآت را به حسن پاشا برساند. مهلت نيز داشت تمام مي شد. بعد از مدتها فکر و خيال و شک و نگراني عاقبت شبي به خودش گفت: من اگر يك سال و دو سال هم اينجا بمانم کوراوغلو هرگز کليد قيرآت را به من نخواهد داد. بعلاوه در توقات کسي نيست که بين قيرآت و دورآت فرق بگذارد. بهتر است همين امشب دورآت را بريم بدهم به حسن پاشا بگويم که قيرآت همين است. بعد هم دختر پاشا را بگيرم و چند روزي عيش و نوش بکنم و غم دنيا را فراموش کنم. تا کي بايد پس مانده ي سفره ي هر کس و ناکس را بخورم و از همه جا رانده شوم؟ دختر پاشا که زنم شد، ديگر کسي نمي تواند به من چپ نگاه کند، ديگر کسي جرئت نمي کند به من کچل حمزه بگويد. من مي شوم حمزه بيگ! مي شوم داماد پاشا. داماد پاشا هم که هر کاري دلش خواست مي تواند بکند. آنوقت تلافی تمام شبيهاي را که گرسنه مانده ام و توي خاکروبه ها خوابيده ام، در خواهم آورد. براي خودم در ييلاق ها قصرهاي باشکوهي خواهم داشت، کنيز و کلفت بي حساب خواهم داشت، ميليون ميليون پول خرج خواهم کرد، شرابهائي گران قيمت خواهم خورد، جوجه کباب و گوشت بوقلمون و تيهو خواهم خورد و لباسهاي پر زر و زيور خواهم پوشيد، شکارگاه مخصوص خواهم داشت، مهتر و دربان و چه و چه خواهم داشت!.. آخ، خدايا!.. دارم از زيادي خوشي ديوانه مي شوم!.. کچل حمزه اين فکرها را مي کرد و آماده ي رفتن مي شد. دورآت را زين کرد و سوار شد، و راه افتاد و مثل باد از چنلي بل دور شد.

صبح دلي مهتر آمد به اسبها سر بزند، ديد نه دورآت سر جابش است و نه کچل حمزه. فهميد که کار از کار گذشته. با خشم و فرياد بالاي سر کوراوغلو آمد و بيدارش کرد و گفت: بلند شو که ديگر وقت خواب نيست. کچل حمزه دورآت را در برده!..

در چنلي بل ولوله افتاد. پاران از زن و مرد شروع کردند به سرزنش کوراوغلو که:

- مگر به تو نگفتم که به هر کس و ناکسي نمي شود اعتبار کرد؟ فرق نمي کند که اسب پهلوان را ببرند يا زنش را. هر دو ناموس اوست. تاکنون از ترس ما پرنده نمي توانست در آسمان چنلي بل پر بزند. نام کوراوغلو، چنلي بل و پاران که مي آمد خانها و پاشاها و خان بزرگ چون بيد بر خود مي لرزيدند اما اکنون بين کار ما به کجا کشيده که يك باباي کچل بي نام و نشان آمده از اينجا اسب مي دزد و مي برد. همين امروز و فرداست که خبر به همه جا برسد و از هر طرف دشمنان رو به سوي ما

بیاورند. کوراوغلو، تو به دست خود چنان کاری کردی که اگر همه ی عالم دست به یکی می شد، نمی توانست بکند، حالا بگو ببینم دورآت را از کجا پیدا خواهی کرد؟

کوراوغلو گفت: دورآت نیست اما قیرآت که سر جاش هست. سوارش می شوم و می روم دورآت را پیدا می کنم. کمتر سرزنش می کنید.

نگار خانم جلو آمد و گفت: چرا سرزنشت نکنیم؟ تو قانون چنلی بل را شکسته ای. مگر تو خودت به ما نگفته ای که اسیر احساس رحم و محبت بیجای خود نشویم؟ مگر تو خودت نگفته ای که گاهی یک محبت نابجا هزار و یک خیانت و گرفتاری به دنبال می آورد؟ تو با رحم و شفقت نابجایت پای خبرچینان و خیانتکاران را به چنلی بل باز کرده ای. تو از کجا می دانی که آن خبرچین از کجا آمده بود و دورآت را به کجا برده که می گویی دنبالش خواهی رفت و اسب را پیدا خواهی کرد؟ دورآت رفت و اکنون باید منتظر حمله ی دشمنان شد... دیوار پولادین چنلی بل ترك برداشته این کار دشمنان ما را خوشحال و جری خواهد کرد...

کوراوغلو سخت غضب ناک بود اما چون می دانست که خود او گناهکار است هیچ صدایش در نمی آمد و فقط از زور غضب و پریشانی سیلهاش را می جوید و پیچ و تاب می خورد. ناگهان بلند شد و رو به ایواز کرد و نعره زد: ایواز، به من شراب بده! ایواز پهلوان شراب آورد. کوراوغلو هفت کاسه شراب پشت سر هم سرکشید. بعد رو کرد به دلی مهتر و نعره زد: اسب را زین کن!

قیرآت را زین کردند و پیش آوردند. انگار کوراوغلو لال و بی زبان شده بود. لب از لب بر نمی داشت. صورتش چنان سرخ شده بود که آدم خیال می کرد که اکنون آتش خواهد گرفت. قیرآت تا کوراوغلو را بر پشت خود دید، شدت غضب او را نیز دریافت. در حال سم بر زمین زد و چنان گردی راه انداخت که پهلوان را از چشمها پنهان کرد. آنگاه کوراوغلو نعره ای زد، چنان نعره ای که هر گاه میدان جنگ می بود، قشون زهره ترك می شد و اسلحه از دستش بر زمین می افتاد. قیرآت در جواب نعره ی کوراوغلو روی دو پا بلند شد و یال و گردن برافراشت و چنان شیهه ای کشید که سنگها از بلندی ها لرزید و افتاد و برگردان صدایش از صد نقطه ی کوهستان در چنلی بل پیچید، انگاری صد و یک اسب با هم شیهه می زدند. آنگاه مرد و مرکب چون برق از میان گرد و غبار بیرون جستند و از کوهستان سرازیر شدند. لحظه ای بعد یاران چنلی بل از بالای تخته سنگ نگهبانی، در دل دشت لکه ی سفیدی را دیدند که به سرعت دور می شد و خط سفیدی دنبال خود می کشید.

\*\*\*

کچل حمزه از ترس جان در هیچ جایی توقف نکرد. اسب می راند و می رفت. گاهی هم پشت سرش نگاه می کرد و بر اسب می زد. سر راه کم مانده بود به چهل آسیاب ها برسد که باز پشت سرش نگاه کرد دید در آن دور دورها چنان گردی به هوا بلند می شود انگاری زمین خاک می شود و پخش می شود. کمی که دقت کرد دید کوراوغلوست که بر پشت قیرآت می راند و هیچ پستی و بلندی نمی شناسد و چون باد می آید چنان و چنان که اگر بر زمین بیفتد هزار تکه می شود. آب دهان کچل حمزه خشک شد، زبان در دهانش بیحرکت ماند و حس کرد که خیلی وقت پیش مرده است و نوبی قبر گذاشته اند. دیگر کاری نتوانست بکند جز این که هر چه تندتر خود را به در آسیاب رساند و پیاده شد و جلو دورآت را به تیر دم در بست و با عجله آسیابان را صدا زد، آهای آسیابان، زود بیا بیرون بدیخت! اجلت رسیده دم در... آسیابان فوری بیرون آمد اما نا داشت روی دو پا بایستد. با نگرانی و ترس پرسید: چه شده برادر؟ از جان من پیرمرد چه می خواهی؟

حمزه گفت: من هیچ چیز نمی خواهم. نگاه کن. آنکه دارد می آید کوراوغلوست. از چنلی بل می آید. ایلخی اش دچار گری شده. هیچ دوا و درمانی ناخوشی اسبها را از بین نبرده. آخر سر حکیمها و کیمیاگرها گفته اند که مغز آسیابان دواي این درد است. حالا کوراوغلو دنبال مغز آسیابان می گردد که اسبهايش خوب شوند والا بدون اسب که نمی توانند با خانها و پاشاها بجنگند. من را حسن پاشا فرستاده آسیابانها را خبر کنم که به موقع جانشان را در ببرند. مگر نشنیده ای که حسن پاشا می

خواهد به چنلي بل قشون بکشد؟

آسيابان نا نداشت حرف بزند. عاقبت گفت: چرا، شنیده ام اما حالا مي گويي چه خاكي به سر كنم؟ هفت هشت سر نانخور دارم. كجا مي توانم فرار كنم؟

كچل حمزه گفت: زود باش لخت شو لباسهاي مر بپوش برو زير ناو قايم شو. من كوراوغلو را يك جوري دست به سر مي كنم. اگر هم نتوانستم دست به سر كنم بگذار مرا بكنشد، تو زن و بچه داري، هيچ دلم نمي آيد كه هشت تا نانخور يتيم و بي سرپرست بمانند. من آدم بي كس و كاري هستم، از زندگي هم سير شده ام.

آسيابان در حال لباسپايش را درآورد و لباسهاي كچل را پوشيد و رفت زير ناو آسياب قايم شد. كچل حمزه هم فوري لباسهاي آسيابان را پوشيد و يكدفعه خودش را انداخت توي كپه ي آرد و سر و صورتش را سفيد كرد.

ناگهان كوراوغلو چون اجل بر در آسياب رسيد و نعره زد: آهاي آسيابان، زود بيا بيرون!

كچل حمزه با لباس آسياباني بيرون آمد و گفت: با من بوديد؟ در خدمتگراي حاضرم.

كوراوغلو گفت: اسب سوازي كه همين حالا پيش از من اينجا آمد چطور شد؟

كچل حمزه گفت: رفته زير ناو قايم شده. نمي دانم چه كاري كرده كه تا شما راديد رنگش زرد شد و رفت تهيد زير ناو. به من هم گفت كه جايش را به كسي نگويم.

كوراوغلو جست زد از اسب پياده شد و گفت: تو جلو اسب مرا بگير، خودم مي دانم چه به روزگارش بياورم.

آنگاه جلو قيأت را به دست حمزه سپرد و تو رفت، بعد خم شد و گفت: د بيا بيرون، حمزه!

آسيابان خود را دورتر كشيد و گفت: چرا بيايم بيرون؟ من از آن مغزهايي كه گري ايلخي تو را خوب كند ندارم. بهتر است همينجا بميرم و بيرون نيايم.

كوراوغلو گفت: ول كن احمق! گري كدام بود؟ مغز كدام بود؟ مي گويم بيا بيرون، مرا عصابي نكن!

آسيابان باز خود را دورتر كشيد. كوراوغلو هم تو تهيد تا بالاخره پاي آسيابان را گرفت و بيرون كشيد اما وقتي چشمش به او افتاد، ديد كه كچل كجا بود، اين يك آدم ديگري است. آنوقت فهميد كه كچل بدجوري كلاه سرش گذاشته است. فوري از جا جست و بيرون دويد. در بيرون چه ديد؟ ديد كه كچل حمزه بر پشت قيأت نشسته و آماده ي حركت است. آنوقتهايي كه حمزه تيمار دورأت را مي كرد، مختصر آشنايي هم با قيأت به هم زده بود، بعلاوه چون خود كوراوغلو جلو او را به دست حمزه سپرده بود، اين بود كه حمزه توانسته بود با كمی نوازش و زبان نرم سوار قيأت شود. كوراوغلو ديگر زمين و زمان را نمي شناخت. غضب چشمانش را كور كرده بود. خواست شمشير بكشد و حمله كند اما فكر كرد كه اگر قيأت قدم از قدم بردارد ديگر پرنده هم نمي تواند به گرد پايش برسد و آنوقت كار بدتر از بد مي شود. بنابراين كمی آرام شد و به حمزه گفت: آهاي، حمزه، تند آمده ام قيأت عرق كرده. آنجوري سوار مي شوي آخر اسب مريض مي شود. بيا پايين كمی راه ببر عرقش خشك شود.

حمزه گفت: عيبي ندارد. عجله اي ندارم. يواش يواش مي روم، عرقش خود به خود خشك مي شود.

حمزه اين را گفت و اسب را به حركت درآورد. كوراوغلو ديد حمزه خيلي ناشيانه اسب مي راند، جلو را چنان مي كشد كه كم مي ماند دهنه لبهاي اسب را پاره كند. كوراوغلو تاب نياورد و گفت: آخر نمك بحرام، نانكور، چرا جلو چشم من حيوان را اذيت مي كني؟ مگر نمي داني من قيأت را از دو ديده بيشتر دوست دارم؟ حق نان و نمكي را كه به تو دادم، خوب كف دستم گذاشتي.

حمزه گفت: كوراوغلو، تو پهلواني، اسم و رسم داري. به مردمي و گذشت مشهور شده اي. يك ماه كمتر پس مانده ي سفره ات را خورده ام ديگر چرا به رخم مي كشي؟ از تو خوب نيست. تازه، يك اسب چه ارزشي دارد كه اينهمه التماس مي كني! كوراوغلو گفت: حمزه ي حقه باز، خودت را به آن راه نزن. تو خودت مي داني كه قيأت يعني چه. حالا اگر خانها و پاشاها

بشنوند كه قيأت را برده اند، هيچ مي داني چقدر خوشحالي خواهند كرد؟

حمزه گفت: كوراوغلو، من ديگر بايد بروم. اين حرفها به درد من نمي خورد.

خواست حركت كند كه كوراوغلو گفت: آهاي حمزه، گوش كن بين چه مي گويم. من مي دانم كه تو خودت قيأت را نگاه

نخواهي داشت. راستش را بگو بينم كي ترا به چنلي بل فرستاده بود؟

حمزه گفت: كوراوغلو، بدان و آگاه باش، هر چه در چنلي بل به تو گفتم راست بود. اين سر كچل دنياي به اين گل و گشادي را بر من تنگ کرده است. هر جا رفته ام مثل سگ مرا رانده اند. كسي رعبت نكرده به صورت من نگاه كند. اکنون قيرآت را مي برم به حسن پاشا بدهم تا من هم روز سفيدي بينم و انتقام خودم را از سرنوشت بگيرم.

كوراوغلو گفت: تو خودت به اين فكر افتادي يا حسن پاشا اين راه را پيش پايست گذاشته؟

حمزه گفت: حسن پاشا.

كوراوغلو فكري كرد و گفت: تو خيال مي كني چه كساني ترا به اين روز سياه انداخته اند؟

حمزه گفت: من چه مي دانم. لابد سرنوشت من اينجوري بوده... شايد هم خدا... من چه مي دانم. من فقط مي خواهم از سرنوشت خودم انتقام بگيرم.

كوراوغلو گفت: حمزه، تو هم مثل مليونها هموطن ديگر ما به دست آدمهايي مثل حسن پاشا به روز سياه نشسته يي. تو به جاي اينكه با آنها بجنگي، كمكشان مي كني. تو به چنلي بل، به مليونها هموطنت خيانت مي كني. قيرآت را بيار برگرديم به چنلي بل. تو بايد جزو ياران چنلي بل باشي و با حسن پاشا بجنگي. تو از اين راه مي تواني انتقام بگيري و همراه مليونها هموطن ديگر به روز سفيد برسي.

كچل حمزه گفت: كوراوغلو، من راه خودم را انتخاب کرده ام. هيچ علاقه اي هم به هموطنانم ندارم. هر كس در فكر آسايش خودش است. من رفتم.

كوراوغلو گفت: خيانتكار، اسب را بده هر چه پول مي خواهي، ثروت مي خواهي از من بگير.

كچل خنديد و گفت: كوراوغلو، تو خودت كه دنيا ديده يي مگر تو نمي داني كه كچلها را خود خدا هم نمي تواند گول بزند؟ خوب، گرفتيم كه من از اسب پياده شدم، آنوقت تو مرا سالم مي گذاري كه هر چقدر پول مي خواهم، بدهي؟ جان كوراوغلو، نمي توانم معامله كنم. ديگر ولم كن بروم. راه درازي در پيش دارم. من مي روم به توقات. تو اگر راستي كوراوغلو هستي، خودت بيا قيرآت را از حسن پاشا بگير. بگذار من هم از اين راه به نوايي برسم. ديگر از من دست بردار.

كوراوغلو گفت: حمزه، بگذار قيمت اسب را بگويم كه گولت نزنند: قيرآت بالاتر است از هشتاد هزار سركرده و هشتاد هزار قوچ سفيدموي و هشتاد هزار خزانه و پول. بالاتر است از هشتاد هزار ايلخي و هشتاد هزار اسب و هشتاد هزار گاو نر.

حمزه گفت: كوراوغلو، مطمئن باش من قيرآت را با مال دنيا عوض نخواهم كرد. با حسن پاشا شرط کرده ام كه دختر كوچكش دونا خانم را به من بدهد. من ديگر رفتم تو هم خودت مي داني، اگر قيرآت را دوست داري خودت بيا به توقات. من هم آنجا هستم، قول مي دهم كه كمكت كنم. خدا حافظ.

كوراوغلو ديگر نتوانست جلو خودش را بگيرد و داد زد: برو خائن، اما بدان كه كوراوغلو نيستم اگر سرت را چون كونه يي خيار از تن جدا نكنم. به حسن پاشا هم پيام مرا برسان و بگو كه: زبانش را از پس گردنش درنياورم كوراوغلو نيستم، خاك خانه اش را مزارش نكنم نامردم. قيرآت را در خون خانها جولان ندهم، ناكسم.

حمزه گفت: اين را خودت مي داني و حسن پاشا. به من مربوط نيست.

حمزه اين را گفت و به اسب هي زد و در يك لحظه از چشم ناپيدا شد. كوراوغلو تنها بر در آسياب افتاد و نعره زد. بعد نشست و ساز را بر سینه فشرد و حسرت آميز ساز زد و عاشقانه و كينه توزانه آواز خواند.

حالا چگونه مي توانست به چنلي بل برگردد و به صورت ياران نگاه كند؟ اگر نگار، دلي حسن، دلي مهتر، ايواز، دميرچي اوغلو و ديگر پهلوانان بپرسند كه قيرآت را چكار كردي، جوابي دارد كه بدهد؟

كچل حمزه چنان داغي بر سینه اش گذاشته بود كه انگاري هيچ آب سردي آن را تسكين نخواهد داد. آسياب سوت و كور بود و او. چه تنهائي آزاردهنده يي!

ساز را به سويي انداخت و به رو افتاد و زمين را چنگ زد.

شب در رسيد. آسيابان خيلي وقت بود كه فرار کرده بود و رفته بود. كوراوغلو يك وقت چشم باز كرد ديد آفتاب تازه درآمده

است. سخت گرسنه بود. دورآت نیز خیلی وقت بود که جو نخورده بود، در این موقع مردی با دو گاو بار بر پشت از راه رسید. از کوراوغلو پرسید: رفیق، آسیابان کجاست؟

کوراوغلو گفت: آسیابان نیست. فعلا من اینجا هستم.

مرد باورش نشد. کوراوغلو دیگر مجال حرف نداد و فوری جوال ها را از پشت گاوها برداشت و انداخت تو.

دو تا جوال جو بود، آنها را ریخت جلو دورآت. دو جوال گندم که آنها را ریخت به آسیاب که آرد کند. مرد خواست چیزی بگوید که نگاه غضبناک کوراوغلو او را سر جایش نشاند و زبانش را لال کرد. تا آفتاب پهن بشود، کوراوغلو خمیر هم کرده بود و نان هم پخته بود. بعد یکی از گاوها را سر برید و کباب کرد و نشست به خوردن. سیر که شد به مرد گفت: عمو، مرا ببخش که تندي کردم. چقدر پول باید به تو بدهم؟ بیا جلو، از من نترس.

مرد زبانش بند آمده بود. کوراوغلو قیمت گاو و گندم و جو را چند برابر حساب کرد و به او داد بعد سوار دورآت شد و راه افتاد به طرف چنلی بل.

\*\*\*

یاران از زن و مرد خیلی نگران کوراوغلو بودند. چشم به راه دوخته بودند که کوراوغلو کی برمی گردد. ناگهان کوراوغلو را دیدند که می آید: از جلو دورآت را گرفته، سرش را پایین انداخته و سر و صورتش مثل آسیابانها سفید. همان دقیقه فهمیدند که حمزه در چهل آسیابها سر کوراوغلو کلاه گذاشته. همه سرشان را پایین انداختند. نه سلامی و نه هیچ کلامی. کسی حال و احوالش را هم نپرسید.

کوراوغلو که رسید، ایواز جلو رفت و گفت: معامله ی خوبی کرده ای، کوراوغلو. بگو ببینم چقدر بالایش دادی دورآت را گرفتی؟ آسیابانی هم که یاد گرفته ای، مبارک باد.

کوراوغلو بارها سفر کرده بود اما هرگز وقتی از سفر برمی گشت یاران این چنین سرد با او روبرو نشده بودند. زنان از او رو برمی گرداندند و مردان جواب سلامش را نمی دادند. از همه بدتر سخنان نیشدار ایواز بود که چون کوه بر سینه اش سنگینی می کرد و دلش را می آزد. کوراوغلو چنان حالی داشت که کم مانده بود اشک از چشمانش جاری شود. عاقبت ساز را بر سینه فشرد و آواز غمناکی خواند که:

آخر شما چرا اینقدر ملول و گرفته اید؟ چرا مرا به يك ليخنډ، دو کلمه حرف خوش شاد نمی کنید؟ ثروت دنیا مانند چرک کف دست است، این که دیگر ماتم گرفتن نمی خواهد. مرا به يك ليخنډ شاد کنید. ملول نباشید. شما آتش به جان من زدید. دلم را کباب کردید. اندوه خود من، مرا کفایت می کند شما دیگر اینهمه خودتان را نگیرید.

یاران چنان رنجیده بودند که حتی این سخنان نیز دلشان را نرم نکرد. کسی نگاهی به کوراوغلو نکرد. بعضی ها هم شروع کردند به اعتراض که: حالا که سخن ما پیش کوراوغلو يك پول سیاه ارزش ندارد دیگر در چنلی بل ول معطلیم. بهتر است هر کس برود پی کار خودش.

این سخن به کوراوغلو برخورد. از طرفی قیرآت را از دست داده بود، از طرفی يك باباي کچلي سرش کلاه گذاشته بود، حالا هم اینهمه درد و محنت بس نبود که یاران شروع کردند به سرزنش و بدخلقی. کوراوغلو دیگر نتوانست خودداری کند و ناگهان به درشتی گفت: من کسی را به زور نگه نداشته ام. هر کس دلش بخواهد می تواند برود. اسب مال خودم بود، حالا از دستش دادم که دادم. به کسی مربوط نیست.

این سخن یاران را از جا دربرد. در چنلی بل ولوله افتاد. از گوشه و کنار یکی دو نفر از پهلوانان آماده ی حرکت شدند. دلی حسن، تانری تانیماز، دیل بیلیمز، قورخو قانماز که از سرکردگان بنام کوراوغلو بودند و چند سرکرده ی دیگر، به صورت نگار خانم نگاه کردند. نگار خانم در میان یاران احترام زیادی داشت. او علاوه بر زیبایی و پهلوانیش، سخت کاردان و باهوش بود. یاران همه از او حرف شنوی داشتند.

نگار خانم وقتی دید اختلاف در میان پهلوانان افتاد و نزدیک است که کار به جدایی بکشد، برپاخواست. همه آنهايي که آماده ی حرکت بودند، دوباره سر جایشان نشستند. دمیرچی اوغلو، ایواز، دلی مهدی، چوپور سفر و دیگران نشستند. نگار رو به همه

ي آنها کرد و گفت: مگر يادتان رفته براي چه به چنلي بل آمده ايد؟ ما اين اردوگاه را به بهاي خون خودمان بر پا کرده ايم و تا وقتي که حتي يك نفر ستمديده در اين مملکت وجود داشته باشد، دست از مبارزه بر نخواهيم داشت. تا وقتي که زندگي خواهر و برادرانه ي چنلي بل در تمام مملکت و براي همه ي مردم ممکن نشود، ما حق نداريم از هم جدا شويم. کوراوغلو اگر دلش بخواهد خودش مي تواند برود. ما تا جان در بدن داريم شمشير را بر زمين نخواهيم گذاشت مگر روي که همه ي دشمنان مردم و همه مفتخورها را از پاي درآورده باشيم...

نگار خانم حرفش را تمام کرد و آمد وسط همه ي سرکردگان و پهلوانان نشست و از کوراوغلو رو برگرداند. قهر نگار در يك چنين موقعي دل کوراوغلو را پاك از غصه پر کرد. ساز را برداشت و بر سينه فشرد و به ساز و آواز شروع کرد به گلايه کردن از نگار که:

اي نگار زيباروي من، تو ديگر از كي ياد گرفتي که دل مرا بشکني؟ آخر چرا مثل آهوي غضبناك نگاهم مي کني؟ تو که هيچوقت قهر کردن بلد نبودي!

نگار حرفي نزد. حتي سرش را هم بلند نکرد که به صورت کوراوغلو نگاه کند. کوراوغلو چنان شد که کم مانده بود گريه کند. دوباره سازش را بر سينه فشرد و شروع کرد به گلايه و تمنا و خواهش که:

آخر چرا روي از من برمي گرداني، نگار؟ دو کلمه بگو من بفهمم که گناهم چيست.

نگار چپ چپ نگاهش کرد و به درشتي گفت: يعني تو کارت به آنجا رسیده که مي گويي هر کس دلش خواست مي تواند برود پي کارش؟ قدر زر زرگر بدانند. تو که از حالا شروع کرده اي به خودستايي، پس چه جوري مي خواهي به داد مردم برسي و آنها را به قيام و مبارزه بکشاني؟ البته هر کس مثل تو کارش بالا بگیرد، هيچوقت قدر و قيمت مردم را نمي داند. ما اينجا جمع نشده ايم که هر کس هر کاري دلش خواست بکند. عاشق چشم و ابروي تو هم نشده ايم که هر چه گفتي قبول کنيم. ما به هواي شجاعت و آزادفکري تو به چنلي بل آمده ايم و سرکردگي تو را قبول کرده ايم. ما همه در اينجا کار مي کنيم و مي جنگيم و خواهر و برادرانه زندگي مي کنيم و همه حق داريم حرفهايمان را برنيم و عيب و اشتباه ديگران را بگويم. اگر کسي در ميان ما باشد که نخواهد عيب و اشتباه خودش را قبول کند، البته بايد از او رو برگرداند. حالا اين کس هر که مي خواهد باشد. من، محبوب خانم، کوراوغلو، دميرچي اوغلو، گورچي ممد يا آنکس که تازه به اينجا آمده و هيچگونه نام و شهرتي ندارد. روايت مي کنند که کوراوغلو ديگر يك کلام حرف نزد. چنان از اشتباه خود شرمنده بود که سرش را پايين انداخت و رفت در گوشه اي روي سبزه ها به رو افتاد. سه شبانروز تمام تشنه و گرسنه بيحرکت خوابيد.

از اين طرف ياران هم از کرده ي خود پشيمان شدند. نشستند با هم مصلحت و مشورت کردند و گفتند که: ما هم بد کرديم که به جاي قوت قلب دادن به کوراوغلو، او را سرزنش کرديم و حالش را پريشانتر کرديم و دلش را شکستيم.

هر چه دور و بر کوراوغلو رفت و آمد کردند بيدار نشد. عاقبت دست به دامن نگار خانم شدند. دميرچي اوغلو گفت: نگار، حالا ديگر تو بايد دست به کار شوي. غير از تو کس ديگري نمي تواند دل کوراوغلو را به دست آورد.

نگار گفت: باشد. حالا بگذاريد بخوايد. وقتي مي خواهد بيدار بشود، همه تان پراکنده مي شويد، آنوقت ايواز او را پيش من مي آورد، من مي دانم چه جوري دل کوراوغلو را به دست بياورم و همه را آشتي بدهم.

ياران هر کس رفت به منزلگاه خودش. حالا بشنويد از کوراوغلو. روز سوم خواب ديد که در توقات سوار بر قيرآت، پيش حسن پاشا ايستاده و نعره مي زند و مرد ميدان مي طلبد. ناگهان از خواب پرید و ايواز را ديد که بالاي سرش نشسته چنان و چنان که انگاري تمام غمهاي عالم را توي دلش جمع کرده اند و با دو کلمه حرف مانند ابر بهاري گريه سر خواهد داد. دل کوراوغلو از ديدن ايواز آتش گرفت. ساز را بر سينه فشرد و آوازي غمناك و شورانگيز سر داد که:

ايواز، از چه رو چنين پريشاني؟ سرم را مي خواهي؟ جانم را مي خواهي؟ هر چه مي خواهي، بگو! چنين گرفته و غمگين نشين که تا کوراوغلو زنده است نبايد غبار غم بر چنلي بل بنشيند.

ايواز گفت: بلند شو، کوراوغلو. بلند شو برويم. همه منتظر تو هستند.

کوراوغلو ساز را بر زمين گذاشت و گفت: ايواز، مگر ممکن است بار ديگر مردان و زنان چنلي بل منتظر من باشند؟ من آنها را

چنان رنجانده ام که دیگر کسی به روی من نگاه نخواهد کرد.

ایواز گفت: کوراوغلو، این چه حرفی است می زنی؟ تو سرکرده ی ما هستی.

کوراوغلو گفت: تا قیرآت را برنگردانده ام، نمی توانم پیش یاران بروم

ایواز گفت: در این صورت دیگر معطل چه هستی؟ پاشو لباس بپوش، اسلحه بردار و برو.

کوراوغلو پا شد. یکی دو قدم راه نرفته بود که صدای ساز و آوازی به گوشش رسید، چنان سوزناک و چنان حسرت آمیز که پرنده ها را در آسمان از پرزدن باز می داشت. کوراوغلو نگاهی به اطراف انداخت، ناگهان نگار را دید که ساز بر سینه بالایی بلندی، زیر درختی ایستاده و ساز و آواز سر داده و کوراوغلو را دعوت می کند.

کوراوغلو دیگر تاب نیاورد و به طرف نگار رفت. وقتی به بالایی بلندی رسید و قدم در چمنزار گذاشت، چه دید؟ دید که مجلس دوستانه ای از تمام یاران چنلی بل از زن و مرد برپاست. سفره ها را پهن کرده اند، غذا و شراب آماده است، پهلوانان زن و مرد، درادور نشسته اند اما کسی نه حرفی می زند و نه دست به غذایی می برد. همه منتظر کوراوغلو بودند.

کوراوغلو وارد مجلس شد. آنوقت بازار بوس و آشتی رونق گرفت. پهلوانان و کوراوغلو هر یک به زبانی دوستی و آشتی خود را نشان دادند. ایواز به وسط مجلس درآمد و ساقیگری کرد. همه خوردند و نوشیدند و کیف همه کوک شد و رنجش و گلایه ها از یادها رفت. کوراوغلو سرگذشت خود را با کچل حمزه به آنها گفت. پهلوانان هر کدام از گوشه ای گفتند که: من همین حالا می روم قیرآت را برمی گردانم و سر حسن پاشا را بر سر نیزه پیشکش می آورم.

کوراوغلو همه را ساکت کرد و گفت: بهتر است خودم دنبال اسب بروم. قیرآت چشم به راه من است. آنوقت کوراوغلو بلند شد از سر تا پا لباس جنگی پوشید، تیغ آبدار بر کمر بست، سپر و عمود و دیگر لوازم جنگی با خود برداشت و پوستین از رو پوشید و ساز بر شانه تکی و تنها، با پای پیاده، راه توقات را در پیش گرفت. شب و روز راه رفت و رفت، سرش بالین ندید و چشمش خواب، تا رسید به شهر توقات. هوا داشت تاریک می شد. کوراوغلو در خانه ی پیرزنی را زد. پیرزن در را باز کرد. کوراوغلو مشتکی پول به پیرزن داد که برایش غذا تهیه کند و بگذارد که شب را در خانه اش بخوابد. شب که شام راخوردند و سفره را جمع کردند، پیرزن نگاهی به ساز کوراوغلو انداخت و گفت: عاشق، حالا سازت را بردار یک کمی بخوان گوش کنیم.

کوراوغلو گفت: نه جان، حالا دیگر وقت خواب است. فردا صبح برایت می خوانم.

پیرزن گفت: فردا من به عروسی «حمزه بگ» خواهم رفت. می خواهی حالا بخوان نمی خواهی هم نخوان.

کوراوغلو گفت: حمزه بگ کیست، نه جان!

پیرزن گفت: حمزه بگ داماد حسن پاشاست... جوان نترس و شجاعی است. می گویند یک کوراوغلویی نمی دانم چه چیزی هست... تو می شناسی اش؟

کوراوغلو گفت: اسمش را شنیده ام. خوب؟

پیرزن گفت: حمزه رفت اسب او را گرفته آورده. حسن پاشا او را «بیگی» داده و بعلاوه دخترش «دونا خانم» را. فردا

عروسیشان است من هم خدمت دخترها و عروس را خواهم کرد. باید صبح زود پاشوم بروم.

کوراوغلو گفت: نه جان، تو می دانی اسب کوراوغلو را کجا نگه می دارند؟

پیرزن گفت: در طویله ی حسن پاشا. اما می گویند اسب دیوانه ای است. کسی را پهلویش راه نمی دهد. تمام مهرهای حسن پاشا را زخمی کرده. حالا دیگر جو و علوفه اش را از سوراخ پشت بام طویله می ریزند.

کوراوغلو آنچه یاد گرفتنی بود یاد گرفت و عاقبت گفت: نه جان، من خسته ام. بهتر است بخوابم.

پیرزن گفت: گوش کن ببین چه می گویم. بهتر است تو هم صبح به عروسی بیایی سازی بزنی و آوازی بخوانی پول مولی گیر بیاوری. شوخی نیست، عروسی دختر پاشاست!

خلاصه، شب را خوابیدند. صبح کوراوغلو پا شد و مثل روز پیش لباس پوشید و مشتکی پول به پیرزن داد و گفت: اگر شب آمدم، این پولها را خرج خورد و خوراک می کنی، اگر هم نیامدم مال تو.

\*\*\*

کوراوغلو آمد و آمد تا رسید به قصر حسن پاشا. در آنجا چه دید؟ دید جشنی راه انداخته اند که چشم روزگار نظیرش را ندیده. اهل مجلس تا شنیدند عاشق غریبه ای آمده شاد شدند و کوراوغلو را کشان کشان به مجلس عروسی بردند. حسن پاشا نگاهی به قد و بالای کوراوغلو انداخت دید عاشقی است قد بلند و شانه پهن، گردنش مثل گردن گاو نر و سبیل‌هایش از بناگوش در رفته. خلاصه هیچ شباهتی به عاشق‌هایی که دیده ندارد. پرسید:

- عاشق، اهل کجایی؟

کوراوغلو گفت: اهل آن بر قاف.

پاشا گفت: کوراوغلو را می شناسی؟

کوراوغلو گفت: خیلی هم خوب می شناسم. بلایی به سر من آورده که تا دنیا دنیااست فراموشم نمی شود.

حسن پاشا پرسید: چه بلایی؟

کوراوغلو گفت: پاشا به سلامت، کوراوغلو يك اسب لعنتي دیوانه ای دارد. اسمش را قیرآت می گویند.

یکی از پاشاها خواست حرفی بزند، حسن پاشا جلوش را گرفت. بعد به کوراوغلو گفت:

- خوب، می گفتی.

- بله، قربان، اسب خوبی است افسوس که دیوانه است. روزی از روزها داشتم می رفتم، همین ساز هم روی شانه ام بود. یکدفعه عده ای روی سرم ریختند و چشم‌هایم را بستند و مرا با خود بردند. حالا کجا رفتیم و چطوری رفتیم، اینش را دیگر نمی دانم. چشم‌هایم را که باز کردند دیدم سر کوهی هستم و جوان گردن کلفتی هم رویم ایستاده. نگو که اینجا چنلی بل است و آن جوان گردن کلفت هم خود کوراوغلوست. حالا چرا مرا آنجا برده بودند داستان شنیدنی و عجیبی دارد. نگو که باز این اسب دیوانگیش گل کرده. هر قدر دوا و درمان داده اند سودی نکرده. نمی گذارد هیچکس سوارش شود. هر کس هم جرئت می کند و نزدیکش می شود با لگد و دندان تکه پاره اش می کند. کوراوغلو يك دوست حکیم و کیمیاگری داشت، می روند و پیدایش می کنند. حکیم گور به گور شده هم می گوید اسب را جن زده. باید سه شبانه روز کسی بیاید بنشیند برایش ساز بزند و آواز بخواند تا جن بگذارد برود. آنوقت کوراوغلو خودش ساز و آواز بلد نبود. این بود که دنبال عاشقی می گشتند که من بیچاره را گیر آوردم.

غرض، سرتان را درد نیآورم. مرا هلم دادند و انداختند جلو اسب. حالا در آن سه شبانه روز چه ها بر سرم آمد خدا می داند. راستی پدرم درآمد.

حسن پاشا هولکی پرسید: اسب چی؟ حالش جا آمد؟

کوراوغلو گفت: حسابی هم جا آمد. از همان روز کوراوغلو شروع کرد ساز و آواز یاد بگیرد. می گویند حالا هم ده پانزده روز يك بار باز اسب به سرش می زند. آنوقت کوراوغلو سازش را بر می دارد و آواز می خواند و اسب حالش سر جا می آید. باز یکی از پاشاها خواست حرفی بزند، حسن پاشا چشمش را دراند و ساکتش کرد. گفت: عاشق، حالا کمی بزن و بخوان تا گوش کنیم.

کوراوغلو گفت: چه بخوانم؟

حسن پاشا گفت: تو که قیرآت را دیده ای، بگو ببینم قد و بالایش چطور است، نشان‌هایش چیست.

کوراوغلو گفت: پاشا به سلامت. لعنتي اسب خوبی است افسوس که گاهی دیوانگیش گل می کند.

بعد ساز را به سینه فشرد و خواند:

پاشا نشان‌های قیرآت را از من می خواهی، قیرآت اسبی است یالش از ابریشم. گردن بلندش در میدان جنگ هرگز خم نمی شود. از کره اسب میان باریکتر است و از گرگ گرسنه پرخوارتر. در شب سیاه هم راهش را می یابد. در میدان جنگ هرگز سوارش را رها نمی کند. اسب کوراوغلو مثل خودش دیوانه باید.

حسن پاشا گفت: قیرآتی که اینهمه تعریفش کردی حالا در طویله ی من است. بگو ببینم کوراوغلو دلاورتر است یا من که

اسبش را ربوده ام؟

کوراوغلو گفت: اگر راستی اسبش را ربوده باشی که دلاوری. اما مرد دلاور نشانیهای زیادی دارد. گوش کن بین این نشانیها را هم داری:

- نشانیهای مرد دلاور را بشنو: دلاور یکتنه بر قشون خصم می زند و هنگامی که نعره می زند و وارد میدان می شود دشمن چاره ای جز فرار ندارد.

دلاور کسی است که سر تسلیم فرود نمی آرد و در پیش مرگ نیز از یار و یاور خود رو برنمی گرداند. دشمن لاف مردی و دلاوری می زند، اما دلاور شجاعی باید تا گوسفند را از چنگال گرگ برهاند.

حسن پاشا گفت: عاشق، این نشانیها را که گفתי دارم. خودت هم خواهی دید. حالا بلند شو برویم پیش قیرآت بین می توانی علاجش بکنی یا نه.

کوراوغلو از شنیدن این حرف به وجد آمد اما شادیش را بروز نداد. گفت: باشد، برویم. اما شرط من اینست که من می نشینم بیرون طویله و سازم را می زنم، شما هم از لای در نگاهی به اسب بکنید. اگر دیدید ساز و آواز من تأثیری کرد، حرفی ندارم می روم تو و باز ساز می زنم. اما اگر تأثیری نکرد، آنوقت گردنم را هم بزنید حاضر نیستم وارد طویله بشوم. آخر من می دانم چه حیوان نانچیپی است!

پاشا قبول کرد و بلند شدند راه افتادند و رسیدند به جلو طویله. کوراوغلو از لای در نگاه کرد دید انگار قیرآت بویش را شنیده و چشمهایش را به در دوخته و گوشهایش را تیز کرده است. خودش را کنار کشید و گفت: خوب، حالا شما اسب را بباید، من هم سازم را می زنم.

پاشاها مثل مور و ملخ جمع شدند و از شکاف در به طویله چشم دوختند. کوراوغلو سازش را بر سینه فشرد و خواند:

- دلاوران سرزمین ما در میدان مردانه می ایستند و تا دم مرگ از برابر دشمن نمی گریزند. فقط نامردان از حرف نیشدار نمی رنجند. هرگز شغالی به شجاعت گرگ نیست. یارانم فوج فوج، بر پشت اسبان تندرو، شمشیر مصری بر کمر هر يك کوراوغلوی دیگری است.

قیرآت از شنیدن صدای کوراوغلو چنان شاد شد که شروع کرد به رقصیدن و پا کوفتن. گویی طویله را از جا خواهد کند. حسن پاشا از خوشحالی نمی دانست چه کار کند. به پهلوی دوستانش می زد و می گفت: ببین، نگاهش کن! چه رقصی می کند! کوراوغلو که آوازش را تمام کرد، حسن پاشا گفت: عاشق، زود باش برو تو. اگر علاجش کردی ترا از مال دنیا سیراب می کنم. حالا کوراوغلو می فهمد که دنیا دست کیست. دیگر لاف مردی و دلاوری نمی زند.

در را باز کردند و کوراوغلو را انداختند تو. کوراوغلو ساز را بر سینه فشرد و آواز عاشقانه ای خواند که تنها صدایش را قیرآت می شنید. بعد دستهایش را دور گردنش انداخت و شروع کرد به بوسیدن سر و رویش. قیرآت هم روی پا بند نمی شد. صورتش را به صورت کوراوغلو می مالید و چنان می بوییدش که انگار گاو ماده گوساله اش را می بوید.

کوراوغلو ناگهان یکه خورد و به خود آمد، گویی از خواب پریده، با خود گفت: ای دل غافل، چکار می کنی؟ دشمن اطرافت را گرفته و تو داری خودت را لو می دهی؟

زود خودش را کنار کشید، در را باز کرد و گفت: پاشا، حالا شما کنار بکشید، من اسب را بیاورم بیرون کمی هوا بخورد. بعد بسپارم به دستتان سوارش بشوید. اما پاشا، باید انعام حسابی بدهید. این کار خیلی دردمند دارد!..

حسن پاشا گفت: مطمئن باش، آنقدر طلا به سرت بریزم که خودت بگویی بس است. اما کمی دست نگهدار تا ما برویم بعد. می ترسم باز کاری دستانم بدهد.

پاشاها دوان دوان خودشان را به برج قلعه رساندند و نشستند آنجا و چشم به طویله دوختند. پاشاها که رفتند کوراوغلو زین اسب را پیدا کرد و به پشت قیرآت گذاشت و شروع کرد به بستن و سفت کردن آن. حالا بشنو از کچل حمزه بیگ، داماد حسن پاشا.

کچل حمزه ایستاده بود پای پنجره ی دونا خانم و التماس می کرد که در را باز کند، او بیاید تو. دونا خانم مسخره اش می کرد

و از آن بالا آب به سر و رویش می پاشید. حمزه ناگهان دید مردم می دوند به طرف برج قلعه. پرسید: چه خبر است؟ گفتند: خبر نداری؟ عاشقی آمده و دیوانگی قیارات را علاج کرده و حالا دارد قیارات را می آورد به میدان.

کچل حمزه از شنیدن این حرف بند دلش پاره شد و زبانش به تته پته افتاد و شروع کرد دنبال آنها دویدن و ناله کردن. وقتی به برج رسیدند کچل حمزه خودش را به حسن پاشا رساند و ترسان و لرزان گفت: حسن پاشا، بیچاره شدی، عاشق کدام بود؟ آن مرد خود کوراوغلو است!

حسن پاشا لبخند مسخره آمیزی زد و گفت: حمزه، می دانم که دردت چیست. دونا خانم هنوز هم نمی گذارد بروی تو؟ باشد، کم کم به راه می آید و رام می شود. غصه نخور.

حمزه گفت: پاشا، تا وقت نگذشته فکری بکن. کوراوغلو الان می آید و قلعه را به سرت خراب می کند.

حسن پاشا باز خندید و گفت: خوب، برو، برو که دونا خانم منتظر است!..

کچل حمزه از برج پایین آمد. چاره ی دیگری نداشت. آمد به طویله. دید کوراوغلو سوار قیارات شده و به میدان می رود. دوید جلو و خنده کنان گفت: ای قربان قدمهایت کوراوغلو، چه به موقع رسیدی! می دانستم که خواهی آمد. از دولت سر تو من هم به نوایی رسیدم. لقب بیگی گرفتم و ...

کوراوغلو نگاه غضبناکی به حمزه کرد. حمزه سر جا خشک شد و رنگش مثل زعفران زرد شد.

کوراوغلو گفت: حمزه، تو به کسی که پناهت داد خیانت کردی. هدف تو پول و مقام و نفع شخصی است. تو برای مردم از خانها و پاشاها هم خطرناکتری، چون اقلاً آدم می داند که آنها دشمن اند. اما تو در لباس دوست وارد شدی، و کاری کردی که من از تو حمایت کنم و یارانم را برنجانم. درچنلی بل نفاق انداختی و پاشاها را دلیر کردی که قشون بر چنلی بل بیاورند.

حمزه خود را به موش مردگی زد و گفت: فدای قدمهایت بشوم کوراوغلو، مرا ببخش. حالا فهمیدم که چه اشتباهی کرده ام. بعد از این قول می دهم...

کوراوغلو نگذاشت حرفش را تمام کند. شمشیرش را کشید و زد گردن کچل ده متر آن طرفتر افتاد. مهمیزی به اسب زد و قیارات مثل شاهینی پردرآورد و پرید و کوراوغلو را به وسط میدان رساند.

حسن پاشا از بالای برج داد زد: آهای، عاشق، کمی این ور و آن ور راه بیرش ببینم!

کوراوغلو اشاره به قیارات کرد و قیارات گرد و خاکی در میدان راه انداخت که حسن پاشا از شادی یا شاید هم از ترس بالای برج شروع کرد به لرزیدن. گفت: عاشق، اسب سواری هم بلدی!

کوراوغلو سازش را درآورد و خواند:

حسن پاشا، دیگر لاف مردی نزن. حالا کجایش را دیده ای، شمشیرزنی هم بلدم. یاران دلاورم اگر از چنلی بل برسند، شهر و قلعه ات خالی از سرباز می شود. کوراوغلو هستم و از چنلی بل آمده ام، می بینی که در لباس عاشق سوار قیارات شده ام. هزارها از این فوت و فن ها بلدم.

یکی از پاشاها گفت: حسن پاشا، من که چشمم از این عاشق تو آب نمی خورد. بلا به دور، نکند خود کوراوغلو باشد!

حسن پاشا انگار خواب بود و بیدار شد. یکه ای خورد و گفت: نه جانم، کوراوغلو کجا بود. یعنی ما آنقدرها احمقیم که کوراوغلو بیاید و همه مان را خر کند و قیارات را ببرد؟

کوراوغلو باز می خواند: ما را می گویند «مرادبگلی». در میدانها مردانه می ایستم. سر کوههای بلند جلو کاروانهای خانها و پاشاها را می گیرم. های و هویی در کوه و صحرا می اندازم. اگر نعره ای بزنم سربازان شهر و قلعه ات را می گذارند و فرار می کنند.

حسن پاشا دید کلاه تا خرخره به سرش رفته و کار از کار گذشته است. دنیا جلو چشمش سیاه شد و لرزه به تنش افتاد. امر کرد فوری درهای قلعه را به بندند و کوراوغلو را دستگیر کنند.

کوراوغلو دید یکی از درهای قلعه را بستند. رو کرد به حسن پاشا و خواند:

از قاصدی خبر گرفتم گفت: قلعه پنج راه دارد نعره ای اگر بزنم همه ی راهها خالی می شود.

این را گفت و خواست از راه دوم بیرون برود. قشون جلوش را گرفت، کوراوغلو شمشیر آبدار کشید و مثل گرگی که به گله می افتد خودش را به قشون زد. سرها مثل کونه ی خیار به زمین می ریخت اما آنقدر قشون بود که راه باز نمی شد.

کوراوغلو برگشت از راه سوم برود. آنجا هم آنقدر سنگ و شن ریخته بودند که اسب به دشواری می توانست راهش را پیدا کند. کوراوغلو باز خودش را به قشون دشمن زد و نعش بر نعش انبار کرد. قیرآت هم با چنگ و دندان دست کمی از کوراوغلو نداشت.

سه طرف قلعه ی توقات خشکی بود و یک طرفش آب بود، رودخانه ی وحشی تونا (رودخانه ی دانوب). حسن پاشا این راه را باز گذاشته بود که کوراوغلو یا به دست سربازان کشته شود و یا خود را به آب بزند و غرق شود.

کوراوغلو دید همه ی راهها بسته است، هر قدر هم شمشیر بزند و سرباز بکشد راهها را بیشتر بند خواهد آورد. نگاهی به طرف رودخانه ی تونا انداخت دید راه باز است. قیرآت را به آن طرف راند. گفت:

اسیم را به جولان درآورده ام، تا دشمن را زهره ترک کنم. امروز باید باج و خراج هفت ساله از پاشا بگیرم، چون قیرآت مثل غواصی از رودخانه ی تونا خواهد گذشت.

این را گفت و خود را به آب زد. آب تا گوشه های اسب بالا آمد. کوراوغلو دید که آب خیلی پررور است و اسب مأیوسانه دست و پا می زند. دستهایش را دور گردن قیرآت انداخت و نعره زد:

ای اسب آهوتک من، ای اسب شاهین پر من، تندتر کن، تندتر کن. هر صبح و شام تیمارت می کنم، طلا به نعلت می زنم، هر طوری شده مرا از اینجا بیرون ببر و به چنلی بل برسان.

قیرآت از شنیدن آواز کوراوغلو گویی پر درآورد. شناکنان خود را به آن طرف رودخانه رساند. کوراوغلو برگشت و نگاه کرد دید حسن پاشا هنوز هم از برج پایین نیامده. فریاد زد: آهای پاشا، این دفعه بالای برج پنهان شدی خوب از دستم در رفتی. دفعه ی دیگر بینم کجا را داری فرار کنی. باز همدیگر را می بینیم!..

این را گفت و راه افتاد. آمد و آمد تا به چنلی بل رسید. قیرآت تا بوی چنلی بل را شنید چنان شیعه ای زد که صدایش در کوه و کمر پیچید. یاران همگی دور کوراوغلو را گرفتند و پرسیدند: کوراوغلو، خوش آمدی! بگو بینم چه ها دیدی؟ چطور اسب را پیدا کردی آوردی؟

کوراوغلو سرگذشت خود را از آسیاب تا رودخانه ی تونا به یاران گفت. یاران از اینکه او را رنجانده بودند پشیمان شدند و سرهایشان را پایین انداختند. کوراوغلو گفت: ناراحت نشوید. حق با شما بود. من نمی بایست به هر کس و ناکسی اطمینان می کردم و کلید اسب را به کچل می دادم. حالا کاری است شده. اما این را هم بدانید که مرا می گویند کوراوغلو! نگار خانم دید کوراوغلو باز دارد از کوره در می رود چشمکی به یاران زد و گفت: کوراوغلو، ما می دانیم که تو واقعاً کوراوغلو هستی. اگر نه که دورت جمع نمی شدیم! راست است مردانه ای، دلاوری، چم و خم کارها را بلدی اما میان خودمان بماند. سیاه سوخته یی و سر و برت تعریف زیادی ندارد!..

یاران همگی خندیدند. خود کوراوغلو هم خندید. بعد ساز را بر سینه فشرد و خواند:

ای زیباروی که سیاهم می خوانی، مگر ابروی تو سیاه نیست؟

گیسوایت که به گردنت ریخته، مگر سیاه نیست! ای زیبای چنلی بل، آن دانه ی خال در صورت چون ماه و خورشیدت مگر سیاه نیست؟ کوراوغلو از جان دوستت دارد، گوش به ساز و نوایم ده، آن سرمه ای که به چشمها کشیده ای مگر سیاه نیست؟

تابستان 1347